

مُهْلَتِي تا مرگ

نوشته: امیر عشیری

جلد سوم

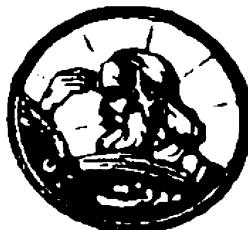


امیر عشیری

هەھلەتى تا ھرگە

جلد سوم

ناشر :



تهران - اول لالهزار - کانون معرفت - تلفن ۳۴۶۳۷

تلگرافی : « معرفت »

**حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص
«کانون معرفت» است**

مهلتی نامزگ

ندارد.

- می‌دانی داداش، دلم می‌خواست مرا با خودت می‌بردی.
- وقتی مدرسه‌ها تعطیل شد، من، تو و حوا، به دیدن پدر می‌رویم.

- سه ماه باید صبر کنم.

قدم یار گفت:

- خوب صبر کن، تو اول باید به درست توجه داشته باشی. سعی کن مثل همیشه پسر خوبی باشی. درست را بخوان تا پدر از تو راضی باشد.

طاهر بالحنی قاطع گفت:

- مطمئن باش داداش.

قدم یار ایستاد، طاهر را هم در کنار خود نگهداشت... پسرک با تعجب پرسید:

- چی شده، چرا ایستادی؟

مرد ماجراهای با دستش به در خانه حوا، اشاره کرد و گفت:
- تا خانه حوا، چند قدم بیشتر نمانده. قبل از این که به آن جا برسم، می‌خواهم مطمئن شوم حرف‌هایی که بین راه بہت گفتم، یادت هست یا نه.

طاهر دست برادر را که توی دستش بود فشرد. گفت:

امیر عشیری

- یک کلمه اش هم یادم نرفته، من تو را خیلی دوست دارم
داداش. قول می‌دهم به حرف‌هایی که تو زدی عمل کنم.
هیچکس نمی‌تواند مجبورم کند که چیز دیگری بگویم.
قدم یار، سرش را به جانب او خم کرد، گونه برادر را بوسید
گفت:

- من هم تو را دوست دارم، همه‌ی امیدم تو هستی که
درس بخوانی و به یک جایی برسی، توی این دنیا سعی کن
روی پای خودت بایستی البته از راه صحیح. از راه درس
خواندن. دنبال کارهای خلاف نرو با آدمهای ناجنس رفاقت
نکن.

- می‌دانم.
- خوشحالم کردی حالا راه بیفت برویم.
به راه افتادند... کمی بعد مقابل در خانه حوا، ایستادند...
طاهر با صدای خفه‌ای گفت:

- همه‌شان خواب هستند.
قدم یار گفت:
- چاره‌ای نیست باید بیدارشان کنیم.
دستش را به چکش در گرفت، آن را بلند کرد و چند ضربه
کوتاه به در کوبید...

مهلتی تا مرگ

طاهر پرسید:

- فکر می کنی اول کدام یکیشان بیدار می شود، حوا یا کرمعلی.

قدم یار خنده ای کرد و گفت:

- این بستگی دارد به این که خواب کدام یکیشان سبک تر باشد.

نور فانوس فضای دالان خانه را روشن کرد. به دنبال آن صدای پای کسی که به طرف در خانه می آمد شنیده شد.

طاهر آهسته پرسید:

- کدام یکیشان بیدار شده...؟

قدم یار گفت:

- از صدای پایش حدس می زنم کرمعلی باشد.

صدای کرمعلی از پشت در برخاست:

- کی هستی؟

قدم یار آهسته گفت:

- من هستم، قدم یار.

کرمعلی زیر لب گفت:

- قدم یار!.

مرد ماجراهای به تن دی گفت:

- آره. خودم هستم، در را باز کن، یک مهمان کوچولو هم با خودم آوردم. همان کسی که دنبالش می‌گشتم، طاهر را می‌گوییم، او اینجاست.

کرملی از شنیدن اسم طاهر، دچار هیجان شد، با ستایل کلون پشت در را عقب کشید، تا آن لحظه باورش نمی‌شد که طاهر همراه قدم یار باشد. همین که در را گشود و در روشنایی زرد رنگ فانوس نگاهش به طاهر افتاد هیجان ناشی از شوق دیدار او راه گلویش را بست، به زحمت توانست بگوید: خدا رو شکر.

طاهر و به دنبال او قدم یار داخل خانه شدند. کرملی، فانوس را کنار دالان گذاشت، طاهر را در آغوش کشید صورت او را غرق بوسه کرد، قدم یار در خانه را بست. خطاب به کرملی گفت:

- حوا را بیدارش کن.

طاهر گفت:

- خودم بیدارش می‌کنم.

خودش را از آغوش کرملی بیرون کشید، ستایبان طول دالان را طی کرد تا به اتفاقی که خواهرش در آن جا به خواب رفته بود برد و آغوش گرم او را حس کند...

مهلتی تا مرگ

کر معلی به قدم یار نگاه کرد گفت:

- همه‌مان فکر می‌کردیم طاهر را کشته‌اند!

قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، امیدمان قطع شده بود.

کر معلی پرسید:

- کجا پیدا ش کردی؟

مرد ماجراها فانوس را از کنار دالان برداشت گفت:

- داستانش مفصل است، اگر دیر جنیده بودم، نه من و نه طاهر. هیچ‌گدام زنده نمی‌ماندیم.

دستش را به روی شانه شوهر خواهرش گذاشت، اضافه کرد:

- طاهر را به تو و خواهرش می‌سپرم، یک مقدار پول هم با خودم آوردم در حدود صد و پنجاه هزار تومان. یک مقدارش را من برمی‌دارم. بقیه‌اش را پیش تو و خواهرم به امانت می‌گذارم.

با هم به راه افتادند...

رقم صد و پنجاه هزار تومان برای کر معلی یک رقم سنگین بود، رؤیانگیز بود، پنداشت برادرزنش شوخی می‌کند... با

ناباوری پرسید:

- این همه پول را از کجا آوردی؟

قدم یار آهسته گفت:

- بعده برات تعریف می کنم...

آنها به اتفاقی که حوا و طاهر، در کنار هم نشسته بودند رفتهند، حوا از شوق دیدار برادر کوچکش که او را مرد می پنداشت، گریان بود، طاهر لبخند به لب داشت، از این که به کانون گرم خانواده اش بازگشته خوشحال و خندان بود.

حوا، همین که چشمش به قدم یار افتاد، از جا برخاست. به طرف او رفت، دست هایش را به گردن برادر انداخت. و در حالی که از شدت شوق می گریست، صورت او را غرق بوسه کرد.

کرملی گفت:

- همه مان باید شکرگزار باشیم.

حوا، چشمان اشک الودش را به قدم یار دوخت پرسید:

- طاهر را کجا پیدا شد کردی.

قدم یار تبسم کنان گفت:

- کم مانده بود کشته شوم. اگر کمک هاشم یکی از افراد ساروق قاچاقچی معروف نبود. نمی توانستم طاهر را پیدا ش کنم، خواست خدا بود که بین ساروق و هاشم اختلاف افتاده بود، هاشم برای انتقام گرفتن از اربابش دست او را رو کرد.

مهلتی تا مرگ

مرا به باغی که طاهر را در آن جا زندانی کرده بودند برد. در همان موقع افراد قزل آغاج، که برای تصفیه حساب با ساروق آمده بودند وارد معركه شدند...

مرد ماجراها داستان تاحدی ساختگی را این طور ادامه داد:
- افراد ساروق و افراد قزل آغاج به جان هم افتادند، دو تا از افراد ساروق کشته شدند... افراد قزل آغاج، بعد از آتش زدن خانه ساروق، او را هم کشتند. این وسط من، هاشم و طاهر توانستیم جان سالم به در ببریم.

لحظه‌ای مکث کرد، افزود:

- ساروق به سزای اعمالش رسید... دزدیدن طاهر و آتش زدن خانه‌مان کار او و افرادش بود به حساب خودش می‌خواست از این راه از پدرمان انتقام بگیرد.

حوا با لحنی کینه آمیز گفت:

- قزل آغاج همان کسی نیست که با پدرمان اختلاف داشت و قتل آران را به گردن پدرمان انداخت. و گوسفنده‌مان را سرقت کرد؟

قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، خودش است. سرخه هم از افراد او بود.

کرمعلی گفت:

- سرخه کشته شده.

مرد ماجراها متعجب شد، گفت:

- کشته شدا کجا به دست کی؟

کرمعلی گفت:

- همان روز صبح که استوار سرحان را به انبار علوفه برده بود تا سرخه را تحویلش بدھی درست در لحظه‌ای که تو فرار کردی، یک تیر از اسلحه کمری استوار سرحان شلیک می‌شود و به سرخه اصابت می‌کند.

قدم یار خنده‌ای کرد، گفت:

- همان موقع که سرخه را به طرف استوار سرحان هل دادم صدای یک تیر به گوشم خورد... استوار سرحان می‌خواست مرا هم بازداشت کن ولی من زرنگتر از او بودم. همان موقع که صدای تیر را شنیدم، حدس زدم ممکن است اتفاقی افتاده باشد.

کرمعلی رو کرد به قدم یار گفت:

- مواطن خودت باش، استوار سرحان در تعقیب توست. مامورینش مراقب جاده‌های اطراف هستند. به آن‌ها دستور داده هر کجا تو را دیدند دستگیرت کنند و اگر مقاومت کردی، تو را با تیر بزنند.

مهلتی تا مرگ

مرد ماجراها خنده‌ای کرد و گفت:

- این خبرها را از کی شنیدی!

کرملی گفت:

- از خود استوار سرحان... همین دیروز وقتی مرا دید. گفت:

«بهزودی برادر زنت را دستگیر می‌کنم. به مأمورین دستور
داده‌ام هر کجا دیدنش دستگیرش کنند و اگر تیراندازی

کرد. جوابش را با گلوله بدھند...»

قدم یار شانه بالا انداخت و گفت:

- من که کاری نکرده‌ام!

بعد خنديد ادامه داد:

- کاش من می‌توانستم به سرحان بفهمانم که بی جهت به

من ظنین شده.

کرملی گفت:

- کار تو از این حرف‌ها گذشته، برای یک مدت زیادی باید

از این جا دور شوی.

حوا با نگرانی پرسید:

- از این جا کجا می‌خواهی بروی؟

قدم یار گفت:

- می‌روم کرمانشاه، شاید بتوانم پدر را در زندان ملاقات

کنم، بعد بر می‌گردم اینجا که نرگس را با خودم به یک نقطه دور ببرم و با او ازدواج کنم... من دیگر باید بروم هاشم منتظر است.

بعد دست به داخل کیسه برد، از میان دسته‌های اسکناس‌ها، چند دسته که جمع آن یکصد و پنجاه هزار تومان شد به ترتیب بیرون آورد، آن‌ها را کف طاقچه اتاق گذاشت به کرمعلی گفت که از پول‌ها می‌تواند استفاده کند ولی نه به این زودی چون اگر کمترین تغییری در زندگیش بدهد، استوار سرحان و اهالی به آن‌ها بدگمان می‌شوند.

کرمعلی اطمینان داد که پول‌ها را به رسم امانت حفظ می‌کند

قدم یار صورت طاهر را بوسید و از او خدا حافظی کرد... از اتاق بیرون رفت. کرمعلی و زنش به همراه او رفته، توی دالان ایستادند، قدم یار هوای نرگس به سرش زده بود، خیلی وقت بود او را ندیده بود، تصمیم گرفت برای دیدن نرگس، در آبادی بماند، حوا و کرمعلی خیلی سعی کردند او را از ماندن در آن‌جا منصرف کنند، ولی مرد ماجراها دلی در گرو عشق نرگس داشت باید او را می‌دید و دیداری تازه می‌کرد.

مهلتی تا مرگ

قدم یار ترتیب کار را به این شکل داد که او و هاشم و سارا به انبار علوفه بروند و در آن جا مخفی شوند و همین که آفتاب بالا آمد، قبل از اذان ظهر، حوا به دنبال نرگس برود و او را به مخفی گاه قدم یار بفرستد.

وقتی قدم یار ناخودآگاه اسم سارا را به زبان آورد، حوا و کرمعلی فهمیدند که سارا هنوز به همراه قدم یار است... مرد ماجراها، خیلی زود متوجه این موضوع شد، به آن‌ها گفت که هاشم و سارا برادر و خواهر هستند و بین او و سارا هیچ چیز جز دوستی ساده وجود ندارد.

قدم یار به راه افتاد که برود... کرمعلی او را مخاطب قرار داد و گفت:

- از آن پول‌ها چیزی برای خودت برنداشتی.
قدم یار گفت:

- فعلًاً احتیاج ندارم.

در خانه را باز کرد و بیرون رفت... هاشم و سارا، از غیبت طولانی قدم یار نگران شده بودند، همین که صدای پا شنیدند، هاشم لوله سلاح کمری خود را در جهت صدای پا گرفت...

مرد ماجراها، به چند قدمی اتومبیل جیپ که رسید، آن‌ها را

امیر عشیری

از نگرانی بیرون آورد. هاشم را به اسم صدا کرد...

نزدیک‌تر شد، هاشم گفت:

- کجا رفته بودی؟

قدم یار کنار در سمت راننده ایستاد و گفت:

- با خواهرم و شوهرش صحبت می‌کردم. حالا بگذار من رانندگی کنم.

هاشم جای خودش را به او داد... قدم یار پشت فرمان اتومبیل جیپ نشست... همین که حرکت کردند هاشم گفت:

- ما نگران شده بودیم.

سارا گفت:

- فکر کردیم اتفاقی افتاده...

قدم یار تغییر مسیر می‌داد، گفت:

- ما امشب و فردا، اینجا می‌مانیم.

هاشم و سارا، متعجب شدند... هاشم حیرت زده گفت:

- اینجا می‌مانیم، گمانم عقل از سرت پریده.

مرد ماجراهای اتومبیل را متوقف کرد گفت:

- شما دوتارا نمی‌دانم، ولی من اینجا می‌مانم. خیلی وقت است نرگس را ندیده‌ام، می‌خواهم ببینم.

هاشم گفت:

مهلتی تا مرگ

- حالا وقت نامزد بازی نیست رفیق تا هوا روشن نشده، ما باید از آبادی خارج شویم، یک وقت دیگر این کار را بکن.
قدم یار با خونسردی گفت:

- تو و سارا می‌توانید با همین اتومبیل از این جا بروید ولی من می‌مانم.

سارا، احساس قدم یار را نسبت به دختری که با همه وجودش او را دوست می‌داشت درک می‌کرد، درک این احساس باعث شد که جانب قدم یار را بگیرد... هاشم وقتی دید در اقلیت قرار گرفته تسلیم شد پرسید:

- برای ماندن در این جا جای امنی را در نظر گرفتی؟
قدم یار سر تکان داد و گفت:

- آره، یک جای امن که تقریباً دور از آبادیست یک انبار علوفه که به شوهر خواهرم تعلق دارد.
سارا با تیزهوشی گفت:

- گمانم همان انبار علوفه ایست که سرخه را در آن جا زندانی کرده بودی.

مرد ماجراهای خنده دید گفت:

- بنازم به این هوش.
اضافه کرد:

- سرخه کشته شده.

بعد ماجرای کشته شدن او را همان طور که از زبان کرمعلی
شنیده بود تعریف کرد...

هاشم گفت:

- حالا دیگر استوار سرحان سایه تو را با تیر می‌زند.

قدم یار گفت:

- استوار سرحان در تعقیب من است. به مامورینش دستور
داده هر کجا مرا پیدا کردند دستگیرم کنند و اگر مقاومت
کردم مرا با تیر بزنند... یک چیز دیگر، همهی جاده‌های
اطراف آبادی زیر نظر مأمورین است. شانس آور دیم که موقع
ورود به آبادی با آن‌ها رو برو نشديم.

هاشم گفت:

- اگر سرشب بود، بدون شک با مأمورین رو برو می‌شدیم.
خلاصه خیلی باید مواطن خودمان باشیم.

قدم یار گفت:

- با شما دو نفر، کاری ندارند. هدفشان من هستم.

هاشم خندید گفت:

- با ماجرای قتل و آتش سوزی دیشب در ده سفید، اوضاع
بدتر می‌شود. وانگهی من به هیچ قیمتی حاضر نیستم تو را

مهلتی تا مرگ

تنهای بگذارم. رفیق نیمه راه نیستم. هر کجا بروی در کنارت خواهم بود هر حادثه‌ای که برایت اتفاق بیفتند من هم در آن سهیم هستم. از این بابت خیالت راحت باشد... تنهای نگرانی من از بابت اکرم است با اعتیادی که دارد، خدا بهش رحم کند.

اکرم «سارا» گفت:

- تصمیم گرفتم بدون دکتر و دوا، ترکش کنم... دارم این رنج را به خودم می‌دهم که بتوانم مقاومت کنم. من فقط به تریاک معتادم آن هم نه کشیدنی، روزی چند نخود تریاک می‌خورم دعا کنید که بتوانم موفق شوم. من زن بدبهختی هستم همه‌ی امیدم اول به خدا و بعد به شما دو نفر است، همین امید به من قدرت داده که تصمیم بگیرم. آن لحظه‌ای که برادرم مرا بخشید و نوید داد مرا به خانه پدری مان بر می‌گرداند دنیا را یک طور دیگری دیدم تا آن موقع همه چیز برایم تاریک بود. من موفق می‌شوم. دیگر آن زن سست و بی اراده نیستم چون خودم را در کنار برادرم که سال‌ها بود ندیده بودمش حس می‌کنم.

هاشم یک وری نشست دستش را به دور گردان اکرم «سارا» که در کنارش نشسته بود انداخت، گونه او را بوسید، گفت:

امیر عشیری

- جانم فدای این خواهر... قدم یار گفت:

- از حالا باید بیشتر مواطن خودمان باشیم، اوضاع آن طورها هم که ما فکر می‌کردیم آرام نیست، استوار سرحان کمر قتل مرا بسته با این یکی، نمی‌دانم چه کار کنم.

هاشم گفت:

- با یک گلوله راحتش کن.

مرد ماجراهای از گوشه چشم، نگاهی به او انداخت و گفت:

.. از کی تا حالا آدمکش شده‌ای!

هاشم خندید و گفت:

- از آدمکشی خوشم نمی‌داد، ولی وقتی راه نجاتی جز کشتن و فرار کردن وجود ندارد چاره‌ای نیست باید به گلوله سربی متousel شد.

پسر رباط خان گفت:

- نه همیشه. وانگهی مأمور دولت را نمی‌شود به قتل رساند، نه، من با طرز فکر تو موافق نیستم. یک مأمور مسلح دولت را نمی‌شود در ردیف یک قاچاقچی بی‌رحم مثل ساروق، یا قزل آغاج قرار داد، وظیفه آن‌ها حفظ آرامش است آن‌ها وظیفه‌ای دارند که باید به آن عمل کنند.

سارا بالحنی خسته از بی‌خوابی گفت:

مهلتی تا مرگ

قدم خان درست می‌گوید، تا آخر عمرتان که نمی‌توانید آدم بکشید و زندگی کنید.

قدم یار خطاب به هاشم گفت:
- شنیدی سارا چی گفت.

اکرم به حالت اعتراض گفت:
- از حالا باید مرا به اسم اصلی خودم صدا کنید، از اسم سارا متنفرم.

قدم یار خنده‌ای کرد گفت:
- خوب می‌خواستی زودتر بگویی... من هم موافقم، اسم سارا، یعنی زندگی گذشته است، تو هم آن زندگی را فراموش کرده‌ای پس دیگر نباید، سارا صدات کنیم.

هاشم گفت:
- ما نباید اکرم را با خودمان می‌آوردیم، تنها جای راحت و مناسب برای او، خانه خواهرت بود.

قدم یار با تعجب گفت:
- می‌دانم که شوختی می‌کنی، و اگر غیر از این باشد، باید بگوییم، عقل از سرت پریده... اگر اکرم، خانه خواهرم می‌ماند، فاتحه همه‌مان را باید بخوانند، استوار سرحان راحتش نمی‌گذاشت، چون می‌دانست من یک گوشه‌ای توى همین

آبادی مخفی شده‌ام، آن وقت اکرم و طاهر را سؤال پیچ
می‌کرد تا حقیقت را از زبان آن‌ها بشنود... به صلاح ما بود
که اکرم را با خودمان آوردیم، راستش من هم اول به این
فکر افتادم ولی خوب که حسابش را کردم، دیدم به ضررمان
تمام می‌شود.

اکرم آهی کشید گفت:

- نگران من نباش برادر، هر اتفاقی که برای تو بیفت، من
هم در آن سهیم هستم هر کجا بروی باید مرا هم با خودت
ببری، دیگر دلم نمی‌خواهد تنها باشم، از تنها بودن وحشت
دارم. بگذار همیشه با تو باشم.

سرش را به شانه برادر گذاشت، زیر لب اضافه کرد:

- لااقل تا وقتی به خانه پدرمان نرسیده‌ایم!

هاشم دستش را به دور کمر اکرم گرفت، او را به خود فشرد
گفت:

- تنهات نمی‌گذارم خواهر، این را بهت قول می‌دهم.
هر سه‌شان در سکوت فرو رفتند، ظاهراً حرفی برای گفتن
نداشتند، قدم یار و هاشم به ماجراهی خونینی که پشت سر
گذاشته بودند و به آن چه که امکان وقوعش می‌رفت و به
سهولت می‌توانستند حدس بزنند می‌اندیشیدند. استوار

سرحان، همچون غول در نظرشان مجسم شده بود، تنها وجود رئیس پاسگاه را برای خود خطرناک می‌دانستند. و اما اکرم با آن که می‌دانست با دو مرد ماجرا آفرین و به مخاطره افتاده هم قدم شده، از وضع خود راضی بود، در کنار آن‌ها بودن را به جدا بودن و در تنها‌یی زیستن ترجیح می‌داد، او به سال‌هایی می‌اندیشید که زادگاه و خانه پدری‌شان را ترک گفته بود. تمام آن سال‌ها را در تنها‌یی و نابسامانی گذرانده بود هر چند مردهای زیادی را پیرامون خود می‌دید، ولی همه آن‌ها تکیه گاه‌های ناپایدار بودند، آن که خودش را پایدار و استوارنشان داده بود، خیلی زود حرارت‌ش فرو نشد، قزل آغاج که قول داده بود همیشه او را در کنار خود خواهد داشت، زن جوانتر و زیباتر را بر اکرم ترجیح داد و او را همچون تفاله شراب به دور ریخت.

اکرم به این دلیل بود که از تنها بودن و حشت داشت، بعد از سال‌ها جدایی اجباری از پدر، مادر و عزیزان خود، اکنون که دست تقدیر، او و برادرش را رو در روی هم قرار داده بود او تصمیم به در کنار برادر بودن را گرفته بود، بی آن که از حوادث آینده بیم داشته باشد او یک تصمیم دیگر هم گرفته بود. مبارزه علیه سارا، همان زنی که اعتیاد به جانش افتاده

بود. مبارزه‌ای سخت و بی امان را شروع کرده بود، بی رحمانه علیه اعتیاد می‌جنگید که آن را یک تنه در وجودش نیست و نابود کند.

به انبار علوفه رسیدند... قدم یار، در انباری را گشود، پهنانی در به اندازه‌ای بود که یک اتومبیل وانت به راحتی می‌توانست از میان آن بگذرد... هوا هنوز تاریک بود که آن‌ها با اتومبیل جیپ داخل انبار علوفه شدند.

قدم یار، برای چند لحظه چراغ‌های اتومبیل را روشن گذاشت که خود و آن دوتای دیگر داخل انباری را دید بزنند. بعد چراغ‌ها را خاموش کرد، پایین رفت و در انباری را بست. اکرم همین که بدن خسته و لرزان خود را بر روی توده‌ای از یونجه‌های خشک انداخت، دچار تشنج شد، بدن او نیاز به موادمخدّر داشت. هاشم پیش بینی کرده بود که خواهرش توان مقاومت در برابر اعتیاد را ندارد، از خانه ساروق کمی تریاک با خود برداشته بود، سعی کرد اکرم را وادار به خوردن مقدار تریاکی که به آن معتاد بود کند، ولی اکرم تصمیم خود را گرفته بود، این تصمیم مبارزه او علیه خودش شگفتی آور بود، در حالی که حالت خماری سخت عذابش می‌داد گفت:

مهلتی تا مرگ

- یا باید بمیرم یا موفق شوم.
- قدم یار رو کرد به هاشم گفت:
- حالا که خودش این طور می خواهد، اصراراش نکن... او موفق می شود.
- هاشم در حالی که در کنار اکرم نشسته بود و دستهای او را توی دستهایش گرفته بود گفت:
- اگر اعتیاد او غیر از تریاک به چیز دیگری بود، مرگش حتمی بود.
- اکرم در آن حال که اعصابش به شدت متثناج شده بود گفت:
- نگران نباشید، من موفق می شوم.
- قدم یار به پا خاست گفت:
- من یک کاری دارم که باید انجام بدهم زود بر می گردم.
- هاشم به تندی پرسید:
- کجا می خواهی بروی؟
- پسر رباط خان گفت:
- جای دوری نمی روم، تا هوا روشن نشده بر می گردم تو فقط مراقب خواهرت باش.
- هاشم گفت:

- صبر کن با هم برویم.

قدم یار به طرف در خروجی انباری رفت، گفت:
- نه، رفیق تو همین جا باش.

در انبار را باز کرد، از آن جا خارج شد و پای پیاده به راه
افتاد... او به سوی اصطبل خودشان می‌رفت تا تفنگ برنو را
که در آن جا مخفی کرده بود بیرون بیاورد، احساس می‌کرد
زمان استفاده از آن تفنگ فرا رسیده و از هر جهت باید
سلح باشد.

سپیدی صبح از ورای سیاهی شب نمایان‌تر شده بود که او
وارد اصطبل شد تفنگ برنو را از زیر خاک بیرون آورد.
دستی به آن کشید، بعد به طرف در خروجی رفت. با
احتیاط از اصطبل خارج شد، هوا اندکی روشن‌تر شده بود،
ولی آبادی هنوز در خواب بود.

قدم یار، با قدم‌های ریز و تنداز آن جا دور شد. یک راست به
خانه خواهرش رفت تا برای خود و دوستانش چیزی برای
خوردن تهیه کند. طبق نقشه‌ای که او کشیده بود، انبار
علوفه، مخفیگاه آن‌ها برای تمام روز بود و برای این زمان
کوتاه به غذا و آب احتیاج داشتند.

از اهل خانه، فقط حوا و کرمعلی بیدار بودند، آن‌ها بعد از

مهلتی تا مرگ

ادای نماز صبح، دیگر خواب به چشم هاشان راه نیافته بود.
به قدم یار و ماجرا بی که او در تار و پود آن گرفتار شده بود
می‌اندیشیدند... وقتی صدای چکش در خانه سکوت را
شکست زن و شوهر مضطرب شدند به یکدیگر نگریستند.
حوا وحشت زده گفت:

- کی می‌تواند باشد!

کرمعلی مضطربانه گفت:

- گمانم استوار سرحان باشد آمده از ما سوالاتی بکند.
حوا با تعجب آمیخته به ترس گفت:
- کی ممکن است به او خبر داده باشد...
- خدا به ما رحم کند...

حوا، به دنبال او از جا برخاست گفت:
بلند شو برو ببین کیه.

کرمعلی از جا بلند شد زیر لب گفت:

- ما نباید از رویرو شدن با استوار سرحان بترسیم، اگر
خودمان را ببازیم اوضاع همه‌مان خراب می‌شود. یادت باشد
که غیر از چیزهایی که قدم به ما گفته یک کلمه اضافه
حروف نزنیم.

کرمعلی سر تکان داد گفت:

- این را می‌دانم.

حوا گفت:

- پس دیگر لازم نیست بترسیم برو در را باز کن.
کرملی از اتاق خارج شد، توی دالان که برای باز کردن در
می‌رفت... یکبار دیگر صدای چکش در بلند شد، کرملی
سینه‌اش را صاف کرد پرسید:

- کی هستید؟

قدم یار دهانش را به درز در گذاشت گفت:
- من هستم، قدم.
کرملی نفس راحتی کشید، خودش را به پشت در رساند،
در را گشود گفت:

- من و خواهرت را نصفه جان کردی!
قدم یار داخل شد، در را بست گفت:
- من همه‌ی امیدم به تو و خواهرم است، اگر خودتان را
ببازید کار همه‌مان تمام است.
کرملی خنده‌ای کرد. گفت:

- خیالت راحت باشد قدم... ترس من و حوا، از این بود که
بی موقع چکش در به صدا در آمد.
با هم به راه افتادند... قدم یار دستش را به روی شانه

مهلتی تا مرگ

کر معلی گذاشت، گفت:

- گوش کن شوهر خواهر، بی موقع یا با موقع، تو و حوا، اصلاً نباید بترسید... آن ترس و اضطرابی که من توی صورت دیدم، پاک نامید شدم، گمانم اگر استوار سرحان را به جای من می دیدی، خودت را می باخنی و بند را آب می دادی.

حوا، دم در اتاق، از داخل ایستاده بود... همین که صدای برادرش را شنید، نفسی تازه کرد، از اتاق بیرون آمد، دم در ایستاد خطاب به برادر گفت:

- پس دیگر نباید به شماها امیدوار باشم.

حوا، تبسم کنان گفت:

- اولش خیلی ترسیدیم.

قدم یار گفت:

- اول یا آخر، اصلاً نباید می ترسیدید... طاهر کجاست؟

حوا گفت:

- خوابیده، طفلکی خسته بود... ببینم به این زودی برای جی برگشتی!

قدم یار گفت:

- آمدم برای خود و دوستانم غذا ببرم. حوا دست به کار شد.

یک بقیه نان و مقداری پنیر، تنها غذای آماده‌ای که توی
حانه‌شان بود درست کرد... قدم یار به او یادآور شد، آفتاب
که بالا آمد، به سراغ نرگس برود و او را به راهی انبار علوفه
کند... بعد خدا حافظی کرد و به طرف در خروجی رفت...
کرمعلی هم به دنبالش به راه افتاد... دم در که رسیدند، قدم
یار، تفنج برنو را که دور از چشم کرمعلی پشت در از داخل
گذاشته بود برداشت.

کرمعلی متعجب شد، پرسید:

- این تفنج را از کجا آوردی.

قدم یار خنده‌ید گفت:

- مال رباط خان بود. حالا به من رسیده است.

- کجا قایمیش کرده بودی که من ندیدم.

- پشتم گرفته بودمش... خوب خدا حافظ. سعی کن دیگر
نترسی.

- مطمئن باش.

در را گشود و بیرون رفت... هوا روشن شده بود، او با بار و
بنهای که داشت به سرعت می‌رفت که از اهالی آبادی کسی
او را نبیند...

اکرم، تشنجهای خفیف ناشی از خماری شدید را تحمل

مهلتی تا مرگ

کرده بود، رنگ به صورت نداشت، پای چشم‌هایش گود افتاده بود و این گودی به رنگ کبود بود، ظرف یک شب و تحمل آن همه رنج از نرسیدن ماده مخدر به بدنش او را نحیف و لاغر کرده بود، قبافه‌اش او را از سنی که داشت مسن‌تر نشان می‌داد... بر توده‌ای از یونجه‌های خشک دراز کشیده بود و غرق در افکار خود بود به بیماری مسی مانست که برای معالجه‌اش آن هم در آن شرایط، دسترسی به پزشک کاری بس مشکل بود.

هاشم بیشتر به فکر او بود. دلداریش می‌داد که به‌زودی همین که هوا تاریک شود، او را به طرف کرمانشاه می‌برد تا دیگر بار به خانه پدریشان باز گردد و دوران سخت و رنج آور را به فراموشی بسپرد...

صدای پای کسی که به انبار علوفه نزدیک می‌شد... هاشم را از جا بلند کرد، او را به پشت در انباری کشاند تا از شکاف میان تخته‌های در صاحب صدای پا را ببیند. سلاح کمری در دستش بود. همین که چشمش به قدم یار افتاد نفس راحتی کشید... در را گشود. نگاهش به تفنگ برنو که در دست قدم یار بود افتاد پرسید:

- این تفنگ جنگی را از کجا پیدا کردی؟

قدم یار داخل انباری شد گفت:

- مال پدرم بود حالا به من تعلق دارد. هاشم، تفنگ برنو را از دست قدم یار گرفت، آن را به حالت تیراندازی، روی

دست‌هایش قرار داد... گفت:

- وصف تفنگ برنو را زیاد شنیده بودم... فکر نمی‌کنم دومی داشته باشد.

قدم یار گفت:

گاویش را با یک تیر می‌خواباند.

هاشم گفت:

- اگر استوار سرحان پیدا شد حسابی می‌توانیم از او و مامورینش پذیرایی کنیم.

قدم یار متوجه اکرم شد، به طرف او رفت، سفره نان و مقدار پنیری که با خود آورده بود، کف انباری گذاشت. دست اکرم را توانی دستش گرفت حالت را پرسید؟...

لبخندی بی‌رنگ به روی لبان اکرم نشست، گفت:

- به سختی توانستم، تحمل کنم، خیلی کشنده بود مثل این بود که بنداز بندم جدا می‌کنند زجر آور بود، اما من تحملش کردم. به زودی آن حالت بر می‌گردد.

قدم یار گفت:

مهلتی تا مرگ

- تو زن با شهامتی هستی همین حالا به هاشم می‌گوییم تو را با اتومبیل ببرد کرمانشاه تا تاریک شدن هوا همینجا

می‌مانم وضع من با وضع شما دو تا خیلی فرق می‌کند.
هاشم حرف‌های او را شنید، جلو آمد گفت:

- این فکر را از سرت بیرون کن که تنهات بگذارم. ما با هم شروع کردیم. باید هم تعاملش کنیم.

اکرم حرکتی خفیف کرد، گفت:
- یادتان باشد، ما سه نفر هستیم.

قدم پار گفت:

- خیلی خب، فعلًا باید صبحانه خورد.
البته بدون چای.

هاشم تفنگ را کنار دست قدم یار گذاشت... سفره نان را باز کردند... مشغول صبحانه خوردن شدند...

اکرم حالش بهتر شد ولی هنوز آن درد و رنج مقاومت در برابر اعتیاد در چهره‌اش دیده می‌شد... آن‌ها بسی آن که به حوادث خونین شب گذشته بیندیشند یا وضع و موقعیت مخاطره آمیز خود را در نظر بگیرند گرم صحبت شدند بسی خیال از همه جا، گویی جز دنیای خودشان که در محدوده انبار علوفه بود دنیای دیگری وجود نداشت...

امیر عشیری

قدم بار ضمن تعریف و تحسین از اکرم و مقایسه او با سلیمه زن زیبا و فراری پدرش، خطاب به اکرم گفت:

- اگر پدرم آزاد بود یا بهزادی آزاد می‌شد، تو را برای پدرم خواستگاری می‌کردم. ولی افسوس که او به ده سال زندان محکوم شده است.

هاشم و اکرم خنده‌شان گرفت...

اکرم به شوخی گفت:

همین حالا هم حاضرم با پدرت ازدواج کنم ولی اول باید او را ببینم، شاید از او خوش نیامد.

قدم یار گفت:

- عکش را دارم، بگذار نشانت بدhem، مطمئناً می‌پسندیش.

دست به جیب بغل نیم تنهاش برد، کیف چرمی قهوه‌ای رنگی را که جای پول بود از جیش بیرون آورد، یک قطعه عکس از توی یکی از خانه‌های کیف بیرون کشید عکس دسته جمعی بود، آن‌ها را به دست اکرم داد با انجشتن به نفر از سمت راست در عکس اشاره کرد گفت:

- این پدرم است می‌بینی چه قیافه مردانه‌ای دارد... این هم من هستم. طاهر هم بغل دست من ایستاده. اکرم در حالی که نگاهش به عکس دسته جمعی بود از دیدن مردی که در

سمت چپ عکس ایستاده بود، حالش منقلب شد بی آن که
به حرف‌های قدم یار توجه داشته باشد پرسید:

- این یکی کیه؟

قدم یار گفت:

- برادر ناتنی پدرم اسمش باقرخان است عمومی ما... او الان
توی زندان است...

اکرم با خشم و کینه گفت:

- این عکس همان کسی است که روزگارم را سیاه کرد...
قزل آغاج را می‌گوییم خودش است. قزل آغاج
قدم یار، سخت متعجب و متحیر شد. مشکل می‌توانست این
حقیقت را که از زبان اکرم شنیده بود باور کند. رازی
شگفتی آور بود. قزل آغاج قاچاقچی جنایتکار که به صحنه
سازی و شاهد ساختگی گناه قتل آران را به گردن رباط
خان انداخته بود. همان باقرخان برادر ناتنی رباط خان بودا
پنداشت عوضی شنیده یا اکرم دچار اشتباه ذهنی از نظر
تشابه قیافه باقرخان با قزل آغاج شده!

قدم یار رو کرد به اکرم با نباوری گفت:

- فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی. عمومی من هر دو دستش
سالم بود.

اکرم گفت:

- این که دلیل نشدا خودت گفتی، خیلی وقت است عمومیت را ندیده‌ای.

هاشم نیز متعجب بود. به خواهرش گفت:

- این جا پای جان یک انسان در میان است. اگر اشتباه کرده باشی. ممکن است بک انسان بی‌گناه کشته شود.

اکرم نگاهش را به عکس دوخت انگشتیش را روی عکس باقرخان گذاشت. بالحنی قاطع گفت:

- این عکس قزل آغاج است. امکان ندارد اشتباه کنم. من مدت‌ها معشوقه‌اش بودم.

قدم یار نگاهی به عکس پدرش و باقرخان انداخت. گفت:

- تا آن جا که خبرش را دارم، باقرخان در زندان کرمانشاه زندانی بود.

هاشم پرسید:

- محکومیتش چند سال بود؟

پسر رباط خان اندیشناک گفت:

- نمی‌دانم، ولی این را می‌دانم که باقرخان یک نامه از زندان کرمانشاه برای پدرم فرستاد. درست یادم نیست در چه تاریخی بود.

مهلتی نا مرسی

هاشم گفت:

- شاید پارسال بوده...

قدم یار گفت:

- نه، پارسال که نبود. عقب‌تر بود.

اکرم گفت:

- من دو سال معشوقه قزل آغاج یا بهتر بگویم باقرخان بودم. روی این حساب، او بیش از دو سال است که از زندان آزاد شده.

هاشم گفت:

- شاید هم فرار کرده، دلیلش هم این است که اسمش را عوض کرده و در خفا زندگی می‌کند.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- چیزی که هرگز به فکرم نمی‌رسید حالا باید از عموم انتقام بگیرم... مهم نیست که کجا ردش را پیدا کنم. گمانم اول باید به سراغ باجلان و آقابابا بروم، آن‌ها می‌دانند اربابشان کجا مخفی شده، یک انتقام وحشتناک!

اکرم گفت:

- قزل آغاج را من باید بکشم.

هاشم گفت:

امیر عشیری

- هر کدام از ما یک گلوله توی بدنش جا می‌دهیم.

قدم یار، دندان‌هایش را به روی هم فشرد و گفت:

- اگر دستم به باقرخان برسد. می‌دانم با او چه معامله‌ای بکنم.. او و سلیمه را به فجیع‌ترین وضع می‌کشم.

هاشم به ساعتش نگاه کرد، گفت:

- از نرگس خبری نشد.

قدم یار زیر لب گفت:

- بالاخره پیداش می‌شود. البته اگر خاطر مرا بخواهد به هر قیمتی شده خودش را به اینجا می‌رساند.

هاشم از جا برخاست، گفت:

- من می‌روم از شکاف در، مراقب بیرون باشم.

قدم یار، بر کف انبار دراز کشید، مقداری یونجه خشک را زیر سرش قرار داد... از فکر باقرخان عمومی خود که یک قاچاقچی جنایتکار از آب در آمده و با برادرش رباط خان آن گونه معامله کرده بود، خارج نمی‌شد... برای او این سؤال مطرح بود: آیا بین دو برادر ناتنی اختلافی ریشه دار وجود داشته؟... اگر چنین بوده، به چه دلیل پدرش رباط خان راجع به اختلاف میان خودش و باقرخان حرفی به او، قدم یار نزدیک!

مهلتی تا مرگ

سکوت بر فضای انباری سنگینی می‌کرد هر کدام از آن‌ها
سه نفر در آندیشه موقعیت خود و زندگی گذشته‌اش بود...
بیرون انباری نیز آرام بود. چند ساعتی از روز گذشته بود، در
حدود ساعت ده صبح بود، هاشم که پشت در انباری
ایستاده‌و مراقب بیرون بود، از شکاف در چشمش به زنی
افتداد که خودش را در چادری سفید پوشانده بود و به طرف
ابناری می‌آمد... همان طور که نگاهش به زن چادری بود
قدم یار را صدا کرد؟

قدم یار، رشته افکارش را رها کرد پرسید:

- چی می‌خواهی بگویی.

هاشم گفت:

- نرگس دارد می‌آید... گمانم خودش باشد.

هاشم دستش را به روی سلاح کمریش گذاشت و گفت:

- من مراقبم... اگر کسی در تعقیب نرگس بود، با گلوله
سربی ازش استقبال می‌کنم.

قدم یار همان طور که از شکاف در نگاهش به نرگس بود،

گفت:

- گمانم می‌خواهی مأمورین را به اینجا بکشانی... صدای
گلوله آن‌ها می‌کشاند اینجا، تو فقط مراقب باش.

هاشم گفت:

- نا آن جا که چشم های من می بیند، کسی در تعقیب
نرگس نیست.

قدم یار گفت:

- فقط مراقب بیرون باش.

نرگس به چند قدمی انبار علوفه رسید. قدم یار، در انباری را
به اندازه ای که بتواند او داخل شود گشود. نرگس به داخل
آمد. پسر رباط خان از دبدن دختر مورد علاقه اش که او را
با همهی وجودش دوست می داشت و همسر آینده خود
می دانست سخت به هیجان آمد.

دست هایش را به شانه های نرگس گذاشت و همین که
خواست او را ببود، نرگس دست هایش را به سینه او
گذاشت و سرش را عقب کشید و بالحنی خشک و جدی

گفت:

- ما هنوز نسبت به هم بیگانه هستیم...
قدم یار، یکه خورد، سخت متعجب شد دست هایش را که به
شانه های دختر گذاشته بود به آرامی پایین آورد و اخم هایش
را در هم کشید، پرسید:

- چی شده چه اتفاقی افتاده؟

مهلتی تا مرگ

نرگس عوض شده بود. او دیگر آن نرگس سابق نبود که برای دیدن قدم یار مرد محبوش آرام و قرار نداشت. او را بیگانه می‌دانست که حتی حاضر نبود به او اجازه دهد. دستش را لمس کند. همه چیز عوض شده بود.

قدم یار با عصبانیت گفت:

- پرسیدم چی شده؟

نرگس، سر راست گرفت. گفت:

- مأمورین در تعقیب تو هستند، تو یک فراری هستی، به این دلیل من نمی‌توانم مثل سابق تو را دوست داشته باشم و به امید روزی که با من ازدواج کنی منتظرت بمانم. تو وضع درست و حسابی نداری و نمی‌شود به امید واهی منتظر ماند.

اکرم و هاشم چشم به آن‌ها دوخته بودند اکرم خطاب به نرگس گفت:

- قدم خان، فقط به خاطر تو، خودش را توى این انباری زندانی کرده. انصاف داشته باش دختر او تو را دوست دارد. مدام از تو صحبت می‌کرد.

قدم یار پوزخندی تلخ زد. گفت:

- حالا دیگر همه چیز تمام شد... فکر می‌کنم حق با نرگس

باشد من به دردش نمی خورم یک آدم فراری که مأمورین در تعقیب ش هستند.

اکرم به آن ها نزدیک شد. در حالی که نگاهش به نرگس بود گفت:

- شاید پای یک مرد دیگر در میان است.

نرگس، نگاهی به اکرم کرد. گفت:

- فعلًا که نیست.

قدم یار آرامش خود را حفظ کرد. گفت:

- باشد یا نباشد برای من فرقی نمی کند. چون بین من و تو هر چی بود تمام شد.

نرگس چادرش را روی سرش مرتب کرد گفت:

- مثل این که دیگر حرفی نداریم که به هم بزنیم.

قدم یار دستش را به روی شانه اکرم گذاشت گفت:

- نه، حرفی نداریم. می توانی بروی.

نرگس بی آن که خداحافظی کند به طرف در خروجی انباری به راه افتاد... قدم یار صدایش کرد... دخترک ایستاد

پرسید:

- کاری داشتی؟

قدم یار پرسید:

مهلتی تا مرگ

به خواهرم گفتی که همه چیز بین ما تمام شده یا نه؟

نرگس شانه بالا انداخت گفت:

- نه، نگفتم، ولی فکر کنم فهمیده.

قدم یار به طرف او رفت، رو در رویش ایستاد گفت:

- از این جا که بیرون رفتی یکراست می‌روی خانه خودتان.
اگر یک کلمه راجع به آمدنت به این جا و دیدن ما سه نفر
به کسی چیزی بگویی خانه‌تان را آتش می‌زنم... این بادت
باشد که من تحت تعقیب هستم و از هیچ کاری روگردان
نیستم.

نرگس مضطربانه گفت:

- من به کسی چیزی نمی‌گویم.

قدم یار گفت:

- این فقط یک هشدار بود... حالا می‌توانی بروی.
دوباره نرگس به راه افتاد... هاشم در انباری را باز کرد. همین
که دخترک از میان در گذشت، دوباره در را بست. گفت:
- این هم نرگس خانم که برای دیدنش آرام و قرار نداشتی.

پسر رباط خان خندید و گفت:

- اگر نمی‌دیدمش، شب و روز به فکرش بودم... حالا خیال
راحت شد که در زندگی بی سرو سامانم، دختری به نام

نرگس وجود ندارد.

اکرم معتقد بود که یک نفر زیر پای نرگس نشسته و از قدم یار بدگویی کرده... قدم یار هم به همین نتیجه رسیده بود، با این حال معتقد بود که حق به جانب نرگس است. او نمی‌تواند یک عمر به انتظار بنشیند، آن هم به انتظار مردی که زندگیش دستخوش حوادث غیرمنتظره شده و خودش تحت تعقیب است و همه جا در جستجویش هستند که دستگیرش کنند.

از این که قدم یار حق به جانب نرگس داده بود هاشم و اکرم متعجب بودند.

هاشم خطاب به قدم یار گفت:

- اگر من به جای تو بودم، نرگس را به حال خودش نمی‌گذاشتم.

پسر رباط خان تبسم کرد، پرسید:

- چه کارش می‌کردی؟

هاشم گفت:

- همین جا زندانیش می‌کردم، بعد با خودم می‌بردمش.

قدم یار گفت:

- من به اندازه کافی برای خودم دردرس درست کرده‌ام.

مهنی تامرگ

دز دیدن نرگس، همه مان را به دردر می‌انداخت. و انگه‌می عشق، علاقه و دوست داشتن را که نمی‌شود به زور تحمیل کرد. نرگس تا دیروز مرا دوست داشت و امروز احساس کرد که نمی‌تواند دوستم داشته باشد. من هم از ادش گذاشتم، چون خودم را بیشتر از او دوست دارم، دلم می‌خواهد آزاد باشم – روز اول هم او به طرف من آمد و اظهار عشق کرد. من دورادور دوستش داشتم. حالا هم دلش خواست این رشته علاقه و دوستی را با دست خودش قطع کند. این که غصه خوردن ندارد...

پسر رباط خان مکث کوتاهی کرد... ادامه داد:

- آدم باید برای چیزهایی غصه بخورد که هیچ جور نمی‌شود جبرانش کرد... آن دو سال خدمت سربازی خیلی چیزها به من یاد داد. فکر مرا باز کرد. اگر غیر از این بود، امکان داشت دست به کار احمقانه‌ای بزنم. مثل نرگس را به باد کتک بگیرم یا همینجا زندانیش کنم. اما نه، این طوری بهتر است یعنی خیالم راحت‌تر است.

اکرم سر تکان داد و گفت:

- کاش همه‌ی آن مردهایی که مثل قارچ نوی زندگیم می‌روییدند، طرز فکرشان مثل تو بود، ولی آن‌ها آشغال‌های

امیر عشیری

این اجتماع بودند. کشیف و هرزه!

هاشم ناراحت شد به خواهرش گفت:

- قارمان این بود که از آن زندگی حتی یک کلمه هم حرف نزنی.

قدم یار دستش را به بازوی اکرم گرفت گفت:

- همه چیز درست می‌شود، مثل روز اولش، فقط شرطش اینست که گذشته را بریزیش دور.

هاشم پرسید:

- حالا باید چه کار کنیم؟

پسر رباط خان گفت:

- تا تاریک شدن هوا، همین جا زندانی هستیم. بعد تصمیم می‌گیریم که به کدام سمت برویم... فعلًاً باید استراحت کرد جون شب سختی در پیش داریم.

نزدیک ظهر بود که طاهر، پس از چند ساعت خواب راحت از خانه خواهرش بیرون آمد. هوای دیدن هم کلاسی‌هایش را کرده بود. اولین نفر از اهالی آبادی که او را دید، خبر پیدا ندن طاهر، پسر رباط خان را پخش کرد... این خبر در موقعی دهان به دهان در میان اهالی می‌گشت که

مهلتی تا مرگ

ماجرای اجوبه در انبار علوفه مخفی شده بودند.

خبر، به گوش ماموران پاسگاه رسید... در آن موقع، استوار سرحان در قره تپه نبود، به ده سفید رفته بود تا درباره آتش سوزی و قتل که در آن جا روی داده بود تحقیق کند. در غیبت او معاون پاسگاه که درجه گروهبان یکمی داشت به کارها رسیدگی می‌کرد.

گروهبان به محض این که خبر پیدا شدن طاهر را شنید و از آن جا که به وضع خانواده رباط خان آشنایی داشت می‌دانست طاهر را در خانه خواهرش می‌تواند بیند، عازم آن جا شد... گروهبان مطمئن بود که طاهر در شناسایی تبهکارانی که خانه پدرش را آتش زده و او را دزدیده بودند به او کمک می‌کند.

گروهبان با خبرهایی که از ده سفید رسیده بود، حدس می‌زد که بین آتش سوزی و قتل در آن جا با آتش سوزی خانه رباط خان ممکن است ارتباطی وجود داشته باشد. به عبارت دیگر آتش سوزی و قتل دو محل کار یک گروه بود. معاون پاسگاه وقتی به در خانه کرمعلی رسید عده‌ای زن و مرد و بچه را که در آن جا جمع شده بودند متفرق کرد. در همان موقع کرمعلی از در خانه بیرون آمد، همین که

امیر عنییری

چشمش به گروهبان افتاد، اندکی خود را باخت. قبل از آن که گروهبان متوجه در خانه کرملی و او شود، به سرعت به داخل خانه برگشت و خبر ورود گروهبان را به زنش بدهد...
حوا نیز نگران شد ولی خیلی زود بر اعصاب خویش تسلط یافت به اتفاقی که طاهر در آن جا مشغول ناهار خوردن بود رفت تا او را از ورود گروهبان باخبر کند و به او بگوید که با خونسردی به سوالات گروهبان جواب بدهد و چیزی اضافه بر آن چه که برادرش گفته نگوید.

طاهر گفت:

- من بیشتر از آن چه که برادرم گفته نمی‌دانم.

حوا گفت:

- پس خودت را آماده کن... صدای گروهبان از توى دالان می‌آید، با کرملی سرگرم صحبت است.

طاهر گفت:

- گوش کن خواهر، من برادر قدم یار هستم. از هیچ چیز و هیچکس نمی‌ترسم.

صدای کرملی توى حیاط بلند شد:

- طاهر... سرکار گروهبان آمده تو را ببیند.

طاهر از اتاق بیرون آمد، به گروهبان سلام کرد، گفت:

مهلتی تا مرگ

- برادرم، مرا نجات داد.

گروهبان لبخند زد گفت

- حدس می‌زدم.

طاهر گفت:

- قدم بار، خیلی شجاع است!

گروهبان خنده‌ای کرد و گفت:

- این را همه می‌دانند... حالا دلم می‌خواهد هر اتفاقی که برای تو افتاده و یا شاهدش بوده‌ای برای من تعریف کنی.

طاهر کمی جلو آمد گفت:

- برای خواهرم و کرملی تعریف کردم.

گروهبان از پله‌ها بالا رفت گفت:

- حالا باید برای من تعریف کنی شاید به کمک تو بتوانیم آن‌هایی که خانه‌تان را آتش زند و تو را دزدیدند دستگیر کنیم.

کرملی، تعارف کرد... گروهبان را به داخل یکی از اتاق‌ها برد... طاهر و حوا هم داخل اتاق شدند و طاهر در کنار گروهبان نشست...

گروهبان گفت:

- حالا می‌توانی ماجراهی آتش سوزی خانه‌تان را تعریف کنی.

طاهر از ماجرای آتش سوزی خانه‌شان چیزی به خاطر نداشت چون خواب بود که او را دزدیده بودند. گفت:

- وقتی چشم باز کردم نتوانستم فریاد بزنم. دهانم را بسته بودند.

گروهبان پرسید:

- آن‌ها چند نفر بودند؟

- نمی‌دانم، ولی از یک نفر بیشتر بودند.

- آن‌ها را شناختی؟

طاهر گفت:

- نه، ولی فردای آن شب سه نفر به دیدنم آمدند. مرا توی یک انبار تنگ و تاریک زندانی کرده بودند. اسم یکی از آن‌ها ساروق بود، اسم او را از زبان یکی از آن دو نفر دیگر شنیدم. اسم یکیشان هم چالاک بود... بله کاملاً یادم هست. نفر سومی مسن‌تر از آن دو نفر دیگر بود.

گروهبان پرسید:

- آن‌ها از تو چی پرسیدند؟

طاهر گفت:

- آن که اسمش فاروق بود گفت، نگران نباش با تو کاری ندارم، برادرت را می‌خواهم تو همینجا پیش من می‌مانی

مهلتی نامه

تا کاری را که من از برادرت خواسته‌ام انجام بدهد، بعد که حسابم را با او تصفیه کردم، تو را بر می‌گردانم پیش خواهert.

گروهبان گفت:

- از ساروق پرسیدی با برادرت چه دشمنی داشت!
- طاهر، چشم‌هاش را گرد کرد، ابروهاش را بالا برد گفت:
- جراحتش را نداشت... با هر کدام از آن‌ها رو برو می‌شدم، بدنم از ترس می‌لرزید، آدم‌های بی رحمی بودند، تهدیدم می‌کردند که انتقام پدر و برادرم را از من می‌گیرند.

گروهبان پرسید:

- چطور شد نجات پیدا کردی. منظورم اینست که کی نجات داد؟

طاهر گفت:

- وقتی از خواب پریدم، یک نفر با دستش دهانم را محکم گرفت... صدای برادرم را زیر گوش شنیدم که گفت سر و صدراه نیندازم، او برای نجات من آمده... بعد دستش را از جلو دهانم برداشت... با آن که هوا تاریک بود و چشم چشم را نمی‌دید، من از شوق این که برادرم قدم یار در کنارم بود، گریه‌ام گرفت به او التماس کردم مرا از آن جا نجات بدهد...

گروهبان پرسید:

- قدم یار تنها بود یا...

طاهر به میان حرف او دوید گفت:

- بله، تنها بود.

دوباره گروهبان پرسید:

- بعد چی شد

کرمعلی سکوتش را شکست و به عوض طاهر در جواب

معاون پاسگاه گفت:

- خوب معلوم است بعدش چی شده!... طاهر را قدم یار از

چنگ آن خدانشناس‌ها نجات داده.

گروهبان خطاب به کرمعلی گفت:

- من، از طاهر پرسیدم نه از تو، بگذار خودش جواب بدهد.

حوال زیر لب گفت:

- یک پسر بچه ده دوازده ساله که به وحشت افتاده بود.

چیزی به یادش نمانده که حالا بخواهد تعریف کند...

راحتش بگذار سرکار.

گروهبان اخمهایش را در هم کشید گفت:

- بهتر است شما دو نفر ساكت باشید...

طاهر گفت:

مهلتی تا مرگ

- یک چیزهایی یادم هست. مخصوصاً صدای تیراندازی را... وقتی قدم یار، مرا از آن انباری بیرون آورد... چشم‌های من جایی را نمی‌دید. دستم توی دست قدم یار بود. او، جلو می‌رفت و مرا به دنبال خودش می‌کشید... مقدار راهی که از میان درخت‌ها جلو رفتیم ناگهان صدای تیراندازی بلند شد...

کرملی به حالت اعتراض، خطاب به معاون پاسگاه گفت:
- شما از طاهر دارید بازجویی می‌کنید، این پرس که خلافی مرتکب نشده
گروهبان یکم معاون پاسگاه در حالی که نگاه تندش به کرملی بود گفت:

- من دارم تحقیق می‌کنم نه بازجویی، وانگهی تو حق دخالت به کاری که اصلاً به تو مربوط نیس نداری. من به وظیفه‌ام عمل می‌کنم... در ده سفید، چند نفر به قتل رسیده‌اند، یک خانه را هم به آتش کشیده‌اند مأمورین در جستجوی قاتلین هستند.

کرملی از شنیدن این خبر دهشتزا متحریر شد... قدم یار راجع به قتل و آتش سوزی حرفی به او نزدیک نبود. حق داشت متعجب شود... کرملی، تا حدی خوددار بود، با تعجب گفت:

- قتل و آتش سوزی در ده سفید به طاهر چه مربوط!
گروهبان بالحنی معنی دار گفت:

- چندان بی ارتباط هم نیست... منظورم این نیست که طاهر با قاتلین آشنا بوده... ولی از آن جا که قتل آن چند نفر و آتش سوزی خانه شخصی به نام ساروق، دیشب اتفاق افتاده چند دقیقه پیش هم طاهر گفت که موقع فرار او به اتفاق برادرش صدای تیراندازی شنیدند... راستش فکر می کنم شاید بتوانم مقدار اطلاعاتی از طاهر بگیرم.

طاهر گفت:

- بله، صدای تیراندازی شنیدم.
کرمعلی گفت:

- یک پسر بچه به سن و سال طاهر چه اخبار و اطلاعاتی می تواند به شما بدهد.

حوالو به شوهرش گفت:

- تو دخالت نکن، بگذار سرکار هر چی به فکرش می رسد از طاهر بپرسد.

طاهر، خطاب به کرمعلی و حوا گفت:

- من هر چی که با دو تا چشم‌هایم دیده‌ام، تعریف می کنم.
معلوم پلسگاه گفت:

مهلتی تا مری

- ما هم گوش می کنیم.

طاهر گفت:

- یادم نیست تا کجا تعریف کردم!

گروهبان گفت:

- تا آن جا تعریف کردی که وقتی تو و قدم یار، قصد خروج از باغ را داشتید، در داخل باغ تیراندازی شد. حالا بقیه ماجرا را تعریف کن.

طاهر اندکی فکر کرد... سپس گفت:

- آره، حالا یادم آمد... صدای تیراندازی که بلند شد، داداش قدم، دست مرا گرفت، گفت:

«دراز بکش»...

هر دو مان روی زمین دراز کشیدیم... من به داداش قدم گفتم که اسلحه اش را در بیاورد و به طرف آنها تیراندازی بکند... ولی او قبول نکرد، گفت که قصد ما فرار از آن باغ است نه جنگیدن با آنها...

گروهبان پرسید:

- بعد چی شد

طاهر بی تأمل گفت:

- تیراندازی از دو طرف ادامه داشت. آنها قصد کشتن

همدیگر را داشتند... من به داداش قدم گفتم: «تا کسی باید روی زمین دراز بکشیم»... او مرا دعوت به سکوت کرد چند دقیقه بعد از روی زمین بلند شدیم او دستم را گرفت. پاورچین از لای درخت‌ها به طرف دیوار باغ رفتیم. تنها راه فرار بالا رفتن از دیوار باغ بود... داداش دست‌هایش را قلاب کرد، من بالا رفتم از آن طرف پریدم پایین، بعد، داداش به من ملحق شد. با هم از آن جا فرار کردیم.

معاون پاسگاه پرسید:

- از آن جا کجا رفتید؟

طاهر گفت:

- داداش قدم اسم صاحب باغ را از من پرسید؟... من صاحب باغ را نمی‌شناختم، ولی اسم آن‌هایی را که مرا در آن جا زندانی کرده بودند می‌دانستم... اسم آن‌ها را به داداش قدم گفتم... همه‌شان را شناخت، گفت آن‌ها از دوستان پدرمان بودند و تعجب می‌کند چرا با من که پسر رباط خان هستم یک چنین معامله‌ای کردند و خانه‌مان را آتش زندند...

گروهبان پرسید:

- قدم یار به تو نگفت، قصد دارد از ساروق و افرادش انتقام بگیرد؟

مهلتی تا مرگ

طاهر با خونسردی گفت:

- او از انتقام جویی حرفی نزد، ولی گفت اول باید علت این خصوصیت ساروق را بداند... با اتومبیلی که برادرم داشت به طرف خانه ساروق حرکت کردیم...

گروهبان معاون پاسگاه با اطلاعاتی که راجع به زن همراه قدم یار داشت از طاهر پرسید:

- آن زن هم با شما بود؟

طاهر طبق تعليماتی که قدم یار به او داده بود جواب داد: اگر سفلورتان سارا است. باید گوییم او جلو امامزاده منتظرمان بود...

معاون پاسگاه پرسید:

- سارا هم به شما ملحق شد.

طاهر گفت:

- بله، او هم سوار اتومبیل ماند. از آن جا یکراست به خانه ساروق رفته...

کرمعلی رو کرد به زنش گفت:

- سرکار گروهبان ناهار میهمان ما هستند؟

گروهبان گفت:

- نه، من باید برگردم پاسگاه... حالا بگذارید طاهر بقیه ماجرا

را تعریف کند.

بعد رو کرد به طاهر گفت:

- ادامه بده پسر جان.

طاهر گفت:

- کمی دور از خانه ساروق از اتومبیل پیاده شدیم... چند
قدم به خانه ساروق مانده بود که با او روبرو شدیم او مسلح
بود. لوله اسلحه اش را رو به ما گرفت، تهدیدمان کرد که اگر
جلو تر برویم هر ... مان را می کشد.

گروهبان که به دقت و از روی کنجدکاوی سؤال می کرد

پرسید:

- قدم یار چه کرد؟

طاهر سکوت کرد... به نظر می آمد، این قسمت از ماجراهای
ساختگی را که قدم یار به او آموخته بود یادش رفته... و
نمی داند چگوند ادامه بدهد...

کرمعلی وقتی چنین دید رو کرد به معاون پاسگاه گفت:

- گمانم طاهر خسته شده...

گروهبان گفت:

- نه، او خسته نشده، ما داریم دوستانه با هم صحبت
می کنیم. خستگی معنی ندارد مگر این که یک بهانه باشد

مهلتی تا مرگ

برای جواب ندادن به سؤال.

کرملی با ناراحتی گفت:

- چرا بهانه سرکار! تا اینجا به سؤالات شما جواب داد...
حالا خسته شده این که بهانه نیست. اجازه بدھید کمی استراحت کند.

معاون پاسگاه بی اعتمنا به حرفهای کرملی، در حالی که نگاهش به طاهر بود، گفت:

- ادامه بده پسر جان... وقتی ساروق به روی شماها اسلحه کشید و تهدیدتان کرد. برادرت چه عکس العملی نشان داد.
طاهر ابروهاش را به هم نزدیک کرد. گفت:

- داداش قدم یار هیچ کاری نمی‌توانست بکند. من و سارا سخت به وحشت افتداده بودیم. من به داداش گفتم: از همان راهی که آمده‌ایم برگردیم... ولی او به حرف من اهمیت نداد از ساروق، علت دشمنی‌اش را با پدرمان پرسید که چرا خانه‌مان را آتش زده بود.

گروهبان از طاهر پرسید:

- ساروق چی جواب داد؟

پسر رباط خان با خشم گفت:

- چی می‌خواستید بگوید او در جواب برادرم گفت که پدرم

به او نارو زده، سرش کلاه گذاشت، او هم برای این که انتقام گرفته باشد، خانه‌مان را به آتش کشید و مرا هم دزدیده بود که بعداً بتواند از داداش قدم هم انتقام بگیرد.

حوا با خشم و کینه گفت

- چه دنیایی شده، تا وقتی پدرم آزاد بود، همه دوست و رفیقش بودند، حالا که توی زندان افتاده همان دوست‌های یکرنگ و وفادار یک پا دشمن خونینش شده‌اند، تا پای مرگش ایستاده‌اند. خانه و زندگیش را آتش می‌زنند، پرسش را می‌دزدند که باز هم انتقام بگیرند، به این جور آدم‌ها می‌گویند دوست...

گروهبان به میان حرف او دوید گفت:

- آرام باش حوا خانم.

حوا در اوج خشم و نفرت بود، با صدایی لرزان از کینه گفت:

- ساروق را باید تیکه نیکه‌اش می‌کردند.

طاهر با شتابزدگی گفت:

- همان موقع، دستی از غیب رسید، و از ساروق انتقام گرفت...

گروهبان به تندي پرسید:

- منظورت از دستی از غیب چیه، کی از او انتقام گرفت؟

مهلتی تا مری

پسر رباط خان گفت:

- هوا تاریک بود، ما نفهمیدیم کی، به طرف ساروق
تیراندازی کرد... فقط صدای تیر و بعدش هم صدای ناله
ساروق را شنیدیم...

گروهبان معاون پاسگاه احساس کرده بود ماجرایی که طاهر
از آن تعریف می‌کند، یک داستان ساختگی است که ساخته
و پرداخته قدم یار است و با حقیقت ماجرا اختلاف زیادی
دارد... او تقریباً مطمئن بود، قدم یار، در ماجراهای قتل و آتش
سوزی خانه ساروق دخالت داشته و تنها نبود... روی این
فکر سؤال غافلگیر کننده‌ای را مطرح کرد. او به طاهر گفت:
- بالاخره قدم یار، انتقام خودش را از ساروق گرفت!

طاهر متعجب شد... اندکی جا خورد، سپس گفت:
- نه، باور کنید، داداش قدم اصلاً دخالت نداشت...

گروهبان به تندی پرسید:

- وقتی صدای تیراندازی و ناله ساروق را شنیدید، چه کار
کردید؟

طاهر گفت:

- ما همان جا میخکوب شده بودیم... ناگهان صدای مردی را
شنیدیم که خطاب به برادرم گفت: «قدم یار، انتقام پدرت را

از ساروق گرفتیم. حالا دیگر می‌توانی با خیال راحت بروی
دنبال کارت». برادرم پرسید: «تو کی هست؟» آن مرد جواب
داد: «چه کار داری من کی هستم، حالا دیگر با ربط خان
بی حساب شدم»...

طاهر اندکی مکث کرد... بعد ادامه داد:

- ما به طرف اتومبیل خودمان رفتیم... آن مرد برادرم را
مخاطب قرار داد، گفت که به آن اتومبیل نزدیک نشویم... او
یک اتومبیل جیپ که همان نزدیکی بود، نشان می‌داد... به
برادرم گفت که با آن اتومبیل حرکت کنیم ما هم سوار
اتومبیل جیپ شدیم و یکراست آمدیم فره تپه...

گروهبان سر تکان داد گفت:

- ماجرای جالب و خطرناکی بوده!... حالا می‌خواهم بدانم چه
موقع وارد قره تپه شدید؟

کرمعلی گفت:

- اجازه بدهید بقیه‌اش را من بگویم.

معاون پاسگاه خطاب به کرمعلی گفت:

- هر وقت از تو چیزی پرسیدم، جواب بده، اگر یک دفعه
دیگر به عوض طاهر حرف بزنی، از اینجا بیرون نمی‌کنم.
کرمعلی، خودش را جمع و جور کرد... زیر لب گفت:

مهلتی تا مری

- حالا مگر چطور شده، دنیا که به آخر نرسیده! گروهبان
عصبانی شد گفت:

- نه، دنیا به آخر نرسیده، ولی تو حق نداری به عوض طاهر،
جواب سوال مرا بدھی.

کرمعلی در حالی که سرش را پایین گرفته بود، گفت:
- اشکالش چیه سرکارا

گروهبان به تندی گفت:

- این دیگر به تو مربوط نیست... من اجازه نمی‌دهم حرف
توى دھان سلاھر بگذاری و به او را ھنسابی کنم که چی باید
بگوید... تا این جا جواب‌های او دور از حقیقت بوده... همین
را می‌خواستی بدانی!

کرمعلی ناراحت شد... و نگاهش را به معاون پاسگاه دوخت
گفت:

- شما دارید ما را متهم می‌کنید سرکار... ما که با طاهر
نبودیم به او چیز یاد بدھیم که چی بگوید یا چی نگوید. هر
اتفاقی که افتد و او با چشم‌های خودش دیده برای شما
تعریف کرده.

گروهبان سر تکان داد گفت:

- البته که تو و خواهرش با او نبودید... ولی برادرش قدم یار

که با او بوده، مطمئن بوده!... باز هم اعتراض داری یا ساكت
می شوی! می گذاری من به تحقیقات خودم از طاهر ادامه
بدهم.

حالا نوبت حوا بود که اعتراض بکند... او گفت:
- سرکار، شما از کجا انقدر مطمئن هستید که قدم یار به
طاهر یاد داده چی بگوید.

معاون پاسگاه گفت:
- این دیگر به من مربوط است... از اول باید طاهر را می بردم
پاسگاه و آن جا از او تحقیق می کردم.

طاهر، وقتی وضع را چنین دید، سوگند خورد که خلاف
حقیقت چیزی به زبان نیاوردا

گروهبان معاون پاسگاه دنباله تحقیقات از طاهر را از سر
گرفت... از او خواست که ماجرای ورودش را به اتفاق قدم یار
به خانه کرمعلی تعریف کند...

طاهر همه‌ی آن چه که به او هم مربوط می شد، شرح داد...
گروهبان رو کرد به کرمعلی گفت:

- حالا نوبت توست که به سوالم جواب بدھی... قدم یار
کجاست!

کرمعلی با خونسردی گفت:

مهمتی تا مرگ

- گمانم حالا به مقصد رسیده باشد.

گروهبان معاون پاسگاه بی آن که شتاب به خرج بدهد

پرسید:

- قدم یار نگفت مقصدش کجاست؟

کرملی به زنش نگاه کرد... بعد متوجه گروهبان شد. در

جواب گفت:

- قدم یار عازم کرمانشاه بود.

دوباره گروهبان پرسید:

سارا کجاست؟

کرملی بی تأمل جواب داد:

- با هم حرکت کردند.

طاهر سکوتش را شکست. خطاب به معاون پاسگاه گفت:

- داداش قدم گفت قصد دارد برود کرمانشاه که به ملاقات

پدر در زندان برود.

گروهبان نگاهی به ساعتش کرد پرسید:

- چه ساعتی حرکت کردند؟

کرملی اندیشناک گفت:

- آفتاب نزده راه افتادند.

گروهبان از جا بلند شد. گفت:

امیر عشیری

- فعلأً سوالی ندارم، هیچ کدام از شما سه نفر حق ندارید
بدون اجازه استوار سرحان از آبادی خارج شوید.

حواله گفت:

- ما سال‌هاست، این جا زندگی می‌کنیم، کجا را داریم
برویم... خیالتان راحت باشد سرکار.

کرمعلی با ناراحتی گفت:

- نکند می‌خواهید ما را دادگاهی کنید.

گروهبان با کنایه گفت:

- مگر مرتكب کار خلاف قانون شده‌اید که دادگاهی تان
کنیم؟

کرمعلی گفت:

- پس به چه دلیل حق نداریم از آبادی خارج شویم.

معاون پاسگاه گفت:

- به این دلیل که استوار سرحان هم باید تحقیق کند.
بعد خدا حافظی کرد و به راه افتاد... کرمعلی در اندیشه حرف
آخر گروهبان بود، یادش رفت برای صرف ناهار از گروهبان
دعوت کند. به خود آمد، به دنبال معاون پاسگاه شتافت... دم
در خانه به او رسید تعارف‌ش کرد که ناهار را با آن‌ها صرف
کند... گروهبان دعوت او را به علت کار زیادی که در پاسگاه

مهنّتی تا مری

دارد رد کرد...

کرملی دستش را به در خانه گرفت. در آن حال پرسید:

- قدم یار را تعقیب می‌کنید؟

گروهبان گفت:

- برادر زنت متهم به قتل است، دستور تعقیب و دستگیریش خیلی وقت پیش صادر شده.

- ولی او که آدم نکشته!

- از کجا انقدر مطمئن هستی؟

- قسم خورد که کسی را نکشته.

گروهبان با پوزخندی معنی دار گفت:

- و تو هم باور کردی.

کرملی شانه بالا انداخت با تردیدی که به دلش راه یافته بود گفت:

- خدا می‌داند.

بعد در را گشود... گروهبان خداحافظی کرد و آن جا را ترک گفت... او با آن که معتقد بود، مطالبی که طاهر در جواب سوال‌های او گفته بود، به دور از حقیقت بوده. از خلال گفته‌های طاهر و کرملی یک چیزهایی دستگیری شده بود.

گروهبان به این نتیجه رسیده بود که قتل‌ها و آتش سوزی در ده سفید، کار قدم یار بوده و اگر او شخصاً دخالت نداشته، طراح اصلی به شمار می‌رفته و در ماجراهای قتل‌ها و آتش سوزی خانه ساروق، تنها نبوده... برای گروهبان این سؤال مطرح بود که در ماجراهای ده سفید چند نفر دست داشته‌اند؟! او در حالی که جواب سؤال را در ذهنش جستجو می‌کرد، به طرف پاسگاه می‌رفت، به این امید که تا آن موقع استوار سرحان از ده سفید برگشته باشد

*

به انباری مخفی گاه قدم یار و دوست‌هایش بر می‌گردیم... در حدود ساعت چهار بعد از ظهر است... اکرم «سارا» برای دومین بار دچار تشنج ناشی از نرسیدن ماده مخدر به بدنش شده و آن را تحمل کرده بود... هاشم، پشت در انباری ایستاده و از شکاف میان در مراقب بیرون بود، قدم یار روی یونجه‌های خشک دراز کشیده بود، تنگ برنو در کنارش بود او با همه‌ی گرفتاریش، از فکر نرگس بیرون نمی‌رفت. خیلی دلش می‌خواست بداند، کدام یک از جوان‌های آبادی جای او را در قلب دختر سیاه چشم آبادی گرفته... دندان هاش را از روی خشم و نفرت به روی هم فشرد در افکار

مهلتی تا مرگ

پریشان و به هم ریخته اش نتوانست فکرش را روی یکی از جوانها متمرکز کند. هیچکس را در ردیف خود نمی دانست... سرانجام به این نتیجه رسد که ممکن است والدین نرگس، او را منصرف کرده باشند. با این حال همچنان به دخترک می آند بشید.

- قدم خان، نمی دانم چرا دلم شور می زند... این صدای هاشم بود که نگرانیش را به زبان آورد...
قدم یار با بی توجهی پرسید:

- برای چی دلت شور می زند؟

هاشم در حالی که پشتیش را به در تکیه داده بود گفت:
- راستش خودم هم نمی دانم، ولی از این می ترسم که سرو کله استوار سرحان و مامورینش از دور پیدا شود، آن وقت راه فرار بسته می شود و تنها یک راه باقی می ماند. خودمان را تسليم کنیم.

قدم یار حرکتی به خود داد، گفت:

- یک راه دیگر هم هست... همه شان را می فرستیم آن دنیا.
هاشم پرسید:

- بعدش چی؟

پسر رباط خان گفت:

امیر عشیری

- بعدش فرار می کنیم، اگر نتوانستم خودکشی می کنیم. به هر حال این یادت باشه، من یکی امکان ندارد خودم را نسلیم کنم که آن ها دستبند آهنی را به دستهایم بزنند و مردم آبادی به تماشای من بایستند.

اکرم با صدای ضعیفی گفت:

- چرا همین حالا فرار نمی کنید.

قدم یار گفت:

- حالا موقع فرار نیست... هوا که زاریک شد حرکت می کنیم، هاشم دوباره چشمی را به شکاف در گذاشت که بیرون را مراقب باشد... در آن حال فکرش متوجه کرملی شوهر خواهر قدم یار شد... پسر رباط خان را مخاطب قرار داد پرسید:

- تو به شوهر خواهرت خیلی اطمینان و اعتماد داری.

قدم یار، منظور هاشم را دریافت... گفت:

- تنها با پول می شود آدمها را خرید و وادارشان کرد که خیانت کنند... فکر نمی کنم استوار سرحان بتواند به اندازه پولی که من به کرملی داده ام به او بدهد... اصلاً چنین بولی در اختیار ندارد... کرملی به ما خیانت نمی کند، از جانب او خیالت راحت باشد. او آدم قابل اعتمادی است.

هاشم گفت:

اگر تهدیدش کردند چی؟

قدم بار پوزخندی زد گفت:

- کرمعلی راجع به ماجراهای من چیزی نمی‌داند که وقتی
تهدیدش کنند خودش را ببازد.

هاشم نگاهش را به پسر رباط خان دوخت گفت:

- ولی این را می‌داند که ما توی این انباری مخفی شده‌ایم...
دل شوره من از همین لست که جای ما را به استوار سرحان
نشان بدهد... بکی هم نرگس از او هم خیالمن ناراحت است.

قدم بار خدمه‌ای کرد گفت:

- به تنها چیزی که اصلاً فکر نمی‌کنم، استوار سرحان و
مامورینش است.

هاشم به تندی گفت:

- نرگس چی!

بر رباط خان در حالی که لب‌هایش متسم بود گفت:

- می‌خواهم بدانی به چه چیز فکر می‌کردم ازدواج
هاشم خنده‌اش گرفت... گفت:

- ازدواج خیالی!... پسر، فکر نرگس را از سرت بیرون کن... او
آب پاکی را روی دست ریخت.

امیر عشیری

قدم بار بلند شد، نشست گفت:

- ولی من تصمیم دارم ازدواج کنم.

هاشم رو کرد به خواهرش گفت:

- ازش بپرس با کی می خواهد ازدواج کندا

اکرم در حالی که نگاهش به قدم بار بود، گفت:

- تو که تصمیم داشتی با نرگس ازدواج کنی چرا گذاشتی

برود.

پسر رباط خان گفت:

- هر وقت حرفهای شما دوتا تمام شد خبرم کنید تا

جوابتان را بدهم.

هاشم گفت:

- حرف بزن، با کی می خواهی ازدواج کنی.

پسر رباط خان گفت:

- با اکرم!

هاشم و اکرم، بہت زده به یکدیگر نگاه کردند... دهانشان از

تعجب باز ماند... هاشم آهسته گفت:

- گوش کن قدم خان، من خودم را خیلی به تو نزدیک

می دانم. ولی انتظار نداشم با این شوختی بی مزه خواهرم و

مرا ناراحت کنی.

مهلتی تا مرگ

قدم یار اخمش را در هم کرد، بلند شد ایستاد. گفت:

- شو خی بی مزه! شما دو تا خیال می کنی، راستی راستی
شو خی می کنم!... من می خواهم با اکرم ازدواج کنم این را
جدی می گویم. قسم می خورم.

هاشم دستش را به حالت تفکر به پیشانیش گرفت... اکرم در
اندیشه شد... مشکل می توانست باور کند که قدم یار، چنین
تصمیمی گرفته باشد. آن هم با آگاهی از گذشته همسر
آینده اش...

قدم یار گفت:

- چرا هر دو تان ساكت شدید... یک چیزی بگویید... نکنه
هنوز خیال می کنید شو خی می کنم!
هاشم جلو رفت... دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت
گفت:

- مبارک باشد رفیق...

ناگهان اکرم با عصبانیت خطاب به برادرش گفت:
- این حرف را نزن!
بعد به گریه افتاد...

قدم یار و هاشم به طرف او رفتند... قدم یار دستهای اکرم
را توی دستش گرفت گفت:

امیر عشیری

- چرا عصبانی شدی، چرا گریه می‌کنی!

هاشم گفت:

- گریه خوشحالی است.

اکرم در حالی که بانوک انگشتان خود قطرات اشک فرو

ریخته به روی گونه‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

- این گریه بدبهختی است نه خوشحالی... من نمی‌خواهم قدم

یار با من ازدواج کند... به این ازدواج می‌گویند، ازدواج از

روی ترجم

هاشم گفت:

- من می‌روم پشت در مراقب بیرون باشم. وقتی او رفت...

پسر رباط خان دست‌های اکرم را بوسید گفت:

- ازدواج از روی ترجم! تو نباید این فکر را به مفرزت راه

بدهی... تو واقعاً خوب هستی، گوش کن عزیزم، بعد از

نرگس، به تنها کسی که می‌توانم علاقه داشته باشم تو

هستی... من... من واقعاً می‌خواهم با تو ازدواج کنم، یادت

هست، آن شب توی آن خانه در همدان که مرا از چنگ

آن‌ها نجات دادی، چه حرف‌هایی بین مارد و بدل شد.

اکرم سر تکان داد... زیر لب گفت:

- آره، یادم نرفته، ولی من به درد همسری با تو نمی‌خورم.

مهلتی تا مرگ

- این حرف را نزن.

- تو باید همه چیز را بدانی.

- منظورت چیه؟

اکرم سکوت کرد...

قدم یار دستش را به زیر چانه او برداشت... به آرامی سرش را بلند کرد توی چشم‌های اشک آلود او نگریست گفت:

- تو باید با من ازدواج کنی.

اکرم، چند لحظه چشم‌هایش را بست. گفت:

- نمی‌توانم.

چشم گشود، ادامه داد:

- تو چطبور به خودت جرأت می‌دهی با من ازدواج کنی! در حالی که می‌دانی من چه جور زنی هستم. از این گذشته، من چند سال از تو بزرگتر هستم، تو با یک دختر کوچکتر از خودت باید ازدواج کنی.

قدم یار، دست‌های او را توی دست‌های خود گرفته بود به ملایمت فشرد، و بوسید... گفت:

- من تو را دوست دارم... مهم نیست تو چند سال از من بزرگتری، یا چه جور زنی هستی. مهم این که دلم می‌خواهد تو همسر آینده‌ام باشی... در واقع این تو هستی که می‌توانی

مرا به آینده امیدوار کنی.

اکرم دستهایش را از توی دستهای قدم یار بیرون کشید.

سرش را پایین گرفت، به آرامی پرسید:

- چرا می خواهی با من ازدواج کنی.

- بہت که گفتم، دوست دارم.

- به خاطر علاقه‌ای که به من داری این کار را نکن بگذار

فکرم متوجه خودم باشد.

- نه این غیر ممکن است.

- تو عقلت را از دست دادی.

قدم یار، تبسم کنان گفت:

- اگر با پیشنهاد من مخالفت کنی، همین حالا باید هر کدام

از ما راه خودش را انتخاب کند، ما دیگر نمی توانیم با هم

باتسیم یا حالا و یا هیچ وقت...

هاشم که کم و بیش حرف‌های آن دو را می شنید خطاب به

خواهرش گفت:

- قدم خان قسم خورد، دوست دارد، پس دیگر تردید برای

چیست.

اکرم سرش را بالا گرفت... تبسمی نه همانند تبسم‌های بی

رنگ گذشته‌اش، به روی لب‌هایش چنان نقش بسته بود که

مهلتی تا مرگ

گویی تولدی دوباره یافته! چشم‌ها پر از اشک و لب‌ها متسم
حالا چشم‌هایش می‌درخشد درست مثل روزهایی که
طراوت زندگی را از دست نداده بود. دست‌های قدم بار را
توى دست‌های خود گرفت، لب‌هایش تکان خورد و با
صدایی که هیجان تولدی دوباره، راه گلویش را می‌فرشد
گفت:

- من هم دوست دارم.

بی اختیار دست‌های قدم یار را به صورت مرطوب از اشک
خود کشید و به آرامی بوسید... قدم یار، دستش را از توى
دست‌های او بیرون کشید. گفت:

- حالا همه چیز درست می‌شود عزیزم.

بعد رو کرد به هاشم گفت:

- دلم می‌خواهد عقیده برادرزنم را هم بدانم.

هاشم جلو آمد، صورت قدم یار را بوسید گفت:

- راستش نمی‌دانم چی بگویم... مبارک باشد!

قدم یار، گفت:

- به همان که رسیدیم، من و اکرم، رسماً زن و شوهر
می‌شویم.

هاشم آهی کشید گفت:

امیر عشیری

- چقدر خوب می شد اگر آن ها در تعقیب تو نبودند.
قدم یار اندیشناک گفت:
- بگذار تعقیبم کنند.

بعد با خشم ادامه داد:
- استوار سرحان، بی جهت و بدون هیچ دلیل و مدرکی
کینه مرا به دل گرفته، برای من پرونده سازی کرده و از این
راه می خواهد، اسمش سرزبانها بیفت، خودش هم می داند،
من کار خلافی مرتکب نشده ام، او به عوض این که قزل آغاج
و دار و دسته اش را تعقیب کند، دنبال من می گردد... من از
این چیزها و سرو صداها هراسی ندارم.

هاشم دستش را به چار چوب در انباری گذاشت و گفت:
- کی می تواند ثابت کند که استوار سرحان برای تو پرونده
سازی کرده... و در حال حاضر او چند قدم از تو جلوتر است.
از همه مهمتر، او مأمور دولت است. هیچ وقت او را ول
نمی کنند، تو را بچسبند.

قدم یار، در حالی که مشت های گره کرده اش را در هوا نکان
می داد گفت:

- این مملکت قانون دارد، بدون دلیل و مدرک که نمی توانند
کسی را متهم به قتل کنند. من، کسی را نکشم، ولی

مهلني تا مرگ

اعتراف می کنم که خانه ساروق را آتش زدم چون خانه ما را
او آتش زده بود. من انتقام گرفتم.
اکرم با ناراحتی گفت:

- شما را به خدا، بس کنید. دیگر نمی خواهم این چیزها را

بشنوم

بعد رو به جانب برادرش کرد و گفت:
- هر اتفاقی که برای قدم یار بیفت، مثل این می ماند که
برای من افتاده. من نمی توانم ناراحتی های قدم را تحمل
کنم... هیچ وقت تنهاش نمی گذارم. تو هم اگر برادر من
هستی، نباید او را تنها بگذاری، هر دوی ما به او مديون
هستیم... اگر قدم یار نبود من هنوز هم در آن لجنزار بودم.

هاشم به قدم یار گفت:

- خواهرم هنوز به عقد تو در نیامده، سخت به تو علاقمند
شده.

پسر رباط خان، نگاه محبت آمیزش را به اکرم دوخت گفت:
- دل به دل راه دارد.

هاشم به ساعتش نگاه کرد، گفت:

- تقریباً یک ساعت به غروب آفتاب مانده... خدا گند تا
تاریک شدن هوا، اوضاع به همین حال بماند. اگر سر و کله

امیر عشیری

مأمورین، این طرف‌ها پیدا شود، خدا می‌داند چه وضعی پیدا می‌کنیم.

قدم یار به هاشم اطمینان داد که استوار سرحان برای تحقیقات به سراغ طاهر رفته، و طاهر ماجرای نجات خودش را آن طور که از زبان برادرش شنیده برای استوار تعریف کرده و امکان ندارد استوار بتواند ردیای آن‌ها را به دست آورد. اکنون او متوجه جاده کرمانشاه شده و جریان را به پاسگاه‌های بین راه اطلاع می‌دهد که قدم یار را بازنی به نام «سارا» که همراهش هست دستگیر کند.

اکرم با تبسم گفت:

- روی این حساب، ما الان در کرمانشاه هستیم.

قدم یار خنديد گفت:

- من هم از ملاقات پدرم در زندان برگشته‌ام.

هر سهشان با صدای بلند خنديدند...

هاشم گفت:

- روز ملاقات زندانی‌ها فرداست.

دباره خندهشان گرفت...

قدم یار گفت:

- یک ساعت دیگر راه می‌افتیم.

مهلتی تا مرگ

اکرم پرسید:

- به کدام طرف می‌رویم؟

هاشم روی قرار و مداری که از قبل بین خودشان گذاشته بودند، گفت:

- خوب معلوم است، کجا می‌رویم... کرمانشاه.
قدم یار گفت:

- نه ما می‌رویم همدان.

هاشم با تعجب گفت:
- همدان اول ما قرار خودمان را گذاشتیم، ما باید اکرم را به یک بیمارستان برسانیم، بعدش هم برای یک روز هم که شده او باید برگردد پیش پدر مادرمان.

اکرم گفت:

- من اصراری ندارم که برگردم کرمانشاه. حالم هم خیلی خوبست.

قدم یار گفت:

- فرض کنیم برگشتم کرمانشاه، تو و اکرم هم به دیدن پدر و مادر و قوم و خویش‌ها رفتید، حالا می‌خواهم بدانم در جواب سؤال آن‌ها که در این چند سال اکرم کجا بوده و چه کار می‌کرده، چه جوابی به آن‌ها می‌دهید... وقتی من و اکرم

رسماً زن و شوهر شدیم دیگر جای نگرانی نیست به همدان
که رسیدیم این کار را می‌کنیم.

هاشم می‌دانست که هدف پسر رباط خان برای رفتن به
همدان ردیابی قزل آغاج است. ولی نمی‌دانست او – قدم یار
– برای رسیدن به این هدف آیا نقشه‌ای هم طرح کرده است
یا با دست خالی می‌خواهد وارد صحنه مبارزه شود... موضوع
را با قدم یار در میان گذاشت... پسر رباط خان به او اطمینان
داد که به هر قیمتی شده «باقرخان» عمومی ناتنی خود را
که با اسم مستعار «قزل آغاج» مشغول اعمال خلاف قانون
است پیدا می‌کند و از او انتقام می‌گیرد...

ساعتی از شب گذشته بود که قدم یار در انباری را گشود.
نگاهی به داشت که تاریکی شب بر آن خیمه زده بود
انداخت... در دوردست، جراغی سوسو می‌زد... هاشم، در کنار
قدم یار ایستاده بود پسر رباط خان متوجه او شد. گفت:
- حرکت می‌کنیم.

هاشم با هیجان گفت:
- حالا می‌توانیم یک نفس راحتی بکشیم.
قدم یار خنده تلغی کرد و گفت:
- آن موقع ها که نفس راحت می‌توانستیم بکشیم گذشت.

مهلتی تا مرگ

هاشم گفت:

- آن موقع ها دوباره بر می گردد.

پسر رباط خان آهی کشید و گفت:

- من یکی زیاد امیدوار نیستم... تو هم نباش.

هاشم دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت و گفت:

- تو که آدم پر دل و جرأتی بودی، چطور شد یک دفعه

عوض شدی.

قدم یار خندید و گفت:

- این موضوع به دل و حرأت ربطی ندارد... وانگهی به زودی

زن دار می شوم. آن وقت، دیگر به خودم تعلق ندارم.

هاشم گفت:

- دنیا را چه دیدی. از کجا که اوضاع به حال اولش
برنگردد... من یکی خیلی امیدوارم.

- عجله کن، تا اوضاع آرام است باید حرکت کنیم.

- همین الان.

هاشم با شتاب به داخل انباری برگشت، اتومبیل جیپ را از مخفی گاه بیرون آورد. قدم یار سفره نان را جمع کرد که آثار و علائمی در آن جا وجود نداشته باشد... از آنجا خارج شد. در انباری را بست، اکرم روی صندلی جلو نشست.

هاشم، جای خود را به قدم یار داد و روی صندلی عقب جا
گرفت...

قدم یار، اتومبیل را به راه انداخت گفت:

- خدا می‌داند چه حوادثی در کمین نشسته.

اکرم گفت:

- این ما هستیم که حادثه می‌سازیم.

هاشم به اکرم گفت:

- تو نه، من و قدم یار حادثه ساز هستیم.

قدم یار به هاشم هشدار داد که حواسش به جاده باشد... او در حالی که اتومبیل را به سرعت می‌راند، مراقب جاده بود. نگرانی و اضطراب آنان به گونه‌ای بود که گویی از میان خطوط جبهه دشمن می‌خواهند عبور کنند. مسلح و نگران از رویرو شدن با اتومبیل مأمورین پاسگاه و این که به آن‌ها علامت ایست داده شود.

هر سه‌شان در سکوت فرو رفته بودند... همین که از قره تپه خارج شدند، نفس راحتی کشیدند، وارد جاده اصلی شدند... آبادی ده سفید را سکوت و خاموشی گرفته بود. به سرعت از آن جا گذشتند. اکنون، در راه همدان بودند، می‌رفتند تا حوادثی خونین بیافرینند...

مهلتی تا مرگ

اکرم خبیلی زود به خواب رفت. آن دو تای دیگر سکوت را ترجیح داده بودند، با آن که از منطقه خطر دور شده بودند، هنوز احساس می‌کردند ممکن است یک برخورد یا یک تصادف کوچک و بی‌اهمیت، همه چیز را عوض کند.

شب از نیمه گذشته بود که وارد همدان شدند... هاشم سکوت را شکست و گفت:

- فکر نمی‌کنم این وقت شب بتوانیم، اتفاقی توی یکی از مسافرخانه‌ها پیدا کنیم.

قدم یار گفت:

- با پول همه کار می‌شود کرد... ولی من با رفتن به مسافرخانه موافق نیستم.

اکرم از خواب بیدار شد، پرسید:
- اینجا کجاست...

هاشم گفت:

- همدان. همان جایی که خطبه عقد تو را باید بخوانند.

اکرم با اوقات تلغی گفت:

- حالا که وقت این حرف‌ها نیست.

بعد رو کرد به قدم یار و پرسید:

- کجا قرار است برویم؟

امیر عتیقی

بسر رباط خان جواب داد:

- هنوز معلوم نیست، دارم فکر می کنم.

هاشم گفت:

- ما باید برویم مسافرخانه، و یا در خارج شهر، توی همین
جیپ قراصه شب را به صبح برسانیم. قدم یار گفت:

- یک جای دیگر هم هست.

هاشم با شتابزدگی پرسید:

- آن یک جای دیگر، کجاست؟

قدم یار گفت:

- همان جایی که من و سارا با هم آشنا شدیم... از همین
حالا دست به کار می شویم، نباید وقت را تلف کرد.

هاشم متعجب شد، گفت:

- نکند عقل از سرت پریده این وقت شب چطور می توانیم
وارد آن خانه شویم.

اکرم گفت:

- من موافقم... ما خیلی راحت می توانیم وارد آن خانه شویم،
قول می دهم هیچ سرو صدایی هم بلند نشود. چون یک
کلید در آن خانه پیش من است.

قدم یار رو کرد به هاشم و گفت:

مهلتی تا مرگ

- باز هم حرف داری...! تازه اگر کلید آن خانه پیش اکرم نبود، به هر قیمتی در را باز می‌کردیم. موقع روز که نمی‌توانستیم دست به کار شویم. موقع مناسبش همین حالاست.

هاشم گفت:

- حرفی که ندارم، فقط فکر این را می‌کنم که ممکن است صدای شلیک گلوله در و همسایه‌ها را از خواب بیدار کند. در آن صورت سروکله مأمورین پیدا می‌شود.
قدم یار به او اطمینان داد اگر جانب احتیاط را رعایت کنند، بدون تیراندازی موفق می‌شوند که خانه افراد قزل آغاج را اشغال و ساکنین خانه را خلع سلاح کنند...

مقصد، معلوم و مشخص بود... قدم یار از این که قسمت اول نقشه‌ای با موفقیت رویرو شده بود. خوشحال به نظر می‌رسید. این موفقیت را که بدون دردرس به دست آمده بود به فال نیک گرفته بود، تقریباً مطمئن بود که بهزودی با قرخان، قزل آغاج، را ردیابی می‌کند و آن طور که دلش می‌خواهد از او انتقام می‌گیرد. احساس می‌کرد به پایان خط نزدیک شده و هیچ مانعی بر سر راهش وجود ندارد.
سر کوچه‌ای که مخفی گاه افراد قزل آغاج در انتهای آن

کوچه واقع بود رسیدند... قدم یار، کمی پایین‌تر، اتومبیل جیپ را متوقف کرد. هر سه پیاده شدند. تفنگ برنو، و حمل آن خالی از دردسر نبود. هاشم، سفره نان را از توی اتومبیل بیرون آورد. مقدار نان خشک شده داخل سفره را توی جوی آب کنار خیابان ریخت. بعد تفنگ برنو را از دست قدم یار گرفت و سفره را به دور آن پیچید... و آن را در دست خود گرفت...

هر سه به دنبال هم داخل کوچه شدند. چراغ‌های برق کوچه روشنایی ضعیفی داشت. به سختی می‌توانستند انتهای کوچه را ببینند، با احتیاط قدم بر می‌داشتند. مقابل در خانه مورد نظر که رسیدند، قدم یار و هاشم، دست به سلاح کمری خود برداشتند. در دو طرف در قرار گرفتند. اکرم، کلید را که توی مشتش گرفته بود در سوراخ قفل در جای داد، به قدم یار نگاه کرد... پسرباط خان، با حرکت دست به او بفهماند که تردید به خود راه ندهد و در را باز کند.

اکرم با آن که دو مرد مسلح و پردل و جرأت را در دو طرف خود می‌دید، دستش می‌لرزید، ترس برش داشته بود، در حالی که سعی می‌کرد صدایی بلند نشود با شتش به بالای کلید فشار آورد... کلید به راحتی در قفل چرخید. صدای

مهاتی نامه

«تَقْ» که نشانه باز شدن قفل بود از داخل آن بلند شد.
اکرم، نفسی که در سینه‌اش حبس کرده بود خارج کرد.
خودش را کنار کشید آهسته گفت:
- بقیه‌اش با شما...

قدم یار جلو رفت، کلید را از قفل در بیرون کشید. دستش را
به در گذاشت و اندکی به عقب فشار داد، در ناله کرد، ولی
کوتاه... هاشم دستش را به بازوی قدم یار گرفت، با همان
دست به خود اشاره کرد. به او فهماند که اجازه بدهد، او
اولین نفری باشد که داخل خانه می‌شود... قدم یار با حرکت
دست جواب منفی داد. در را به اندازه‌ای که یک نفر بتواند از
میان آن بگذرد، باز کرد. خودش را به روی سکوی جلو در
کشید، بعد قدم به آستانه گذاشت و هیکلش را از میان در
به داخل کشید... به دنبال او اکرم داخل خانه شد... و بعد
هاشم از میان در گذشت... راهرو تاریک بود و خانه در
سکوت مطلق... آن‌ها وسط راهرو ایستادند. هاشم دم در
نیمه باز ایستاده بود، در را با احتیاط جلو برد، زبانه قفل را با
دستش عقب کشید و همین که در جفت شد، آن را به
آرامی رها کرد. در بسته شد بین راه، اکرم به آن‌ها گفته بود
که با جلان و آقابابا و دیگر افراد قزل آغاج، در کدام اتاق‌های

آن خانه می‌خوابند.

اولین هدف آن‌ها، در راهرو بود، همان اتاقی که در آن شب
برماجرا، قدم یار در آن جا مخفی شده بود و بعد بیرون آمد
و سرخه را غافلگیر کرد. آن اتاق به باجلان تعلق داشت. در
اتاق اندکی نیمه باز بود... قدم یار دستش را به در گذاشت،
کمی بیشتر آن را به عقب زد. صدای خروپف آرام کسی
که در خواب بود شنیده می‌شود. هاشم چراغ قوه کوچکی
همراه داشت. خواست آن را به قدم یار بدهد. پسر رباط خان
چراغ قوه را نگرفت... دستش را به شانه هاشم گذاشت سر او
را جلو آورد، دهانش را به گوش او گذاشت، با صدای خفهای

گفت:

- همراه من بیا.

هاشم تفنج برنو را به دست اکرم داد و به دنبال قدم یار از
میان در نیمه باز اتاق گذاشت اتاق تاریک بود... آن‌ها دم در
از داخل ایستادند. تاریکی به حدی بود که جلو پای خود را
نمی‌دیدند. قدم یار، چراغ قوه را از هاشم گرفت. یک لحظه
روشنایی آن را به کف اتاق انداخت و خاموش کرد... همین
یک لحظه کافی بود که او مردی را که در رختخواب به
خواب رفته بود و به آرامی خروپف می‌کرد شناخت، او

«باجلان» بود.

قدم یار جلو رفت... کنار رختخواب، روی پنجه پاهایش نشست... هاشم در طرف دیگر باجلان قرار گرفت... پسر رباط خان لوله سلاح کمری را به صورت باجلان گذاشت و با دست دیگر شانه او را تکان داد... همین که خروپف باجلان قطع شد، و تکانی به خود داد... قدم یار، دستش را محکم به روی دهان او گذاشت...
باجلان هراسان بیدار شد...

پسر رباط خان لوله سلاح کمری را که به گونه او گذاشته بود فشرد و با صدای خفهای گفت:
- پلیس، حرکت نکن.

در نقش پلیس بازی کردن، قراری بود که بین راه گذاشته بودند...

باجلان، در تاریکی چیزی جز دو شبح که در کنارش خم شده بودند نمی دید، هراسان و مضطرب شده بود سردی و سختی لوله سلاح کمری را روی پوست صورتش احساس می کرد، این احساس به او می فهماند که کار تمام است و با مرگ چندان فاصله ای ندارد.

قدم یار، با صدای خفهای «باجلان» را مخاطب قرار داد و

گفت:

- خانه در محاصره مأمورین پلیس است مقاومت بی فایده است اگر سرو صدا راه بیندازی اولین گلوله را توى مفرزت خالی می کنم. پس بهتر است با ما همکاری کنی... حالا دستت را بلند کن که بدانم پیشنهاد مرا قبول کرده‌ای.
با جلان دستش را بلند کرد...

هاشم دست او را در هوا گرفت و گفت:

- قبول کرد.

قدم یار دستش را از جلو دهان با جلان برداشت... مرد غافلگیر شده نفسی تازه کرد. مضطربانه پرسید:

- از من چی می خواهید؟

هاشم با لحن تهدیدآمیز گفت:

- به سؤال ما جواب بده.

قدم یار پرسید:

- بقیه کجا هستند؟

غافلگیری سریع، ضربه‌ای بود برای با جلان، او را گیج و مبهوت کرده بود، باعث شده بود که فراموش کند.

اسم پلیس به گوشن خورده... پرسید:

- شماها کی هستید؟

مهلتی تا مرگ

هاشم از کوره در رفت، نتوانست جلو خودش را بگیرد، با دستش محکم به صورت باجلان کوبید و گفت:

- پلیس!... سعی کن دیگر یادت نرود.

قدم یار به حالت اعتراض در نقش فرمانده عملیات به هاشم گفت:

- نباید این کار را می‌کردی گروهبان.

هاشم گفت:

- دست خودم نبود قربان، ناراحتمن کرد... فکر نمی‌کنم دیگر یادش برود.

قدم یار گفت:

- دیگر تکرار نشود. سعی کن طبق نقشه عمل کنی.

هاشم گفت:

- اطاعت قربان.

پسر رباط خان، سوالی که از باجلان کرده بود دوباره تکرارش کرد.

باجلان در جواب سؤال او سکوت کرد... قدم یار بالحنی تهدیدآمیز خطاب به او گفت:

- سکوت به ضررت تمام می‌شود. سعی کن موقعیت خودت را درک کنی، مقاومت بی نتیجه است هدف ما دستگیری

رفقای تو بدون خونریزی است.

با جلان بالکنت گفت:

- توی این خانه فقط من یک نفر هستم.

پسر رباط خان به حیله متول شد، گفت:

- طبق گزارش مأمورین، چند نفر از افراد قزل آغاج وارد این خانه شده‌اند، حالا اگر نمی‌خواهی با ما همکاری کنی مجبوریم عملیات را شروع کنیم. در آن صورت رفقای تو کشته می‌شوند.

با جلان مضطربانه گفت:

- نه، این کار را نکنید، یک دقیقه صبر کنید.

هاشم لوله سلاح کمری را به شقيقه با جلان گذاشت و گفت:

- جون بکن مرد.... حرف بزن.

مرد قاجاقچی در حالی که سخت به وحشت افتاده بود و نفس توی سینه‌اش سنگینی می‌کرد به همکاری خود با پلیس و این که در پایان این همکاری وضع او به چه صورتی در می‌آید می‌اندیشید، به وعده‌هایی که به او داده بودند چندان اعتماد و اطمینان نداشت، از طرف دیگر احساس می‌کرد که بر لبه پرتگاه قرارش داده‌اند و اگر بخواهد سکوت کند، آن‌ها سکوت را حمل بر مقاومت تلقی می‌کنند و به

مهلتی نام رک

ضرب گلوله و برای همیشه خاموش می‌کند.

باجلان با صدایی لرزان گفت:

- به وعده‌های شما پلیس‌ها نمی‌شود اطمینان کرد.

قدم یار با لحنی که سعی می‌کرد اطمینان بخشن باشد گفت:

- به پلیس اطمینان داشته باش مرد، دادگاه به همکاری تو با پلیس توجه می‌کند و در رأی دادگاه بی تأثیر نخواهد بود.
من در گزارش خودم راجع به همکاری تو با مأمورین سنگ تمام می‌گذارم.

باجلان آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یک نفر دیگر هم اینجا هست.

قدم یار پرسید:

- اسمش چیه؟

باجلان گفت:

- آقابابا.

پسر رباط خان با لحنی که سعی داشت عنوان ساختگی اش

طبیعی جلوه کند، گفت:

- می‌شناسم، از قاچاقچی‌های سابقه دار است...

مکث کرد، افزود:

- اگر اشتباه نکنم، تو باجلان هستی

باجلان با لکنت گفت:

- بله، من... من باجلان هستم... شما... شما، از کجا،
توانستید مرا بشناسید!

قدم یار گفت:

- پلیس را دست کم گرفتی احمق... تو و رفقات از سابقه
دارها هستید... حالا اسم آن‌های دیگر را که توی این خانه
هستند بگو، معطل نشو.

هاشم لوله سلاح کمری را از شقيقه باجلان برداشت، آن را
به گلوی او گذاشت گفت:

- وقت را تلف نکن کثافت، حرف بزن.

باجلان با صدایی لرزان گفت:

- غیر از من یک نفر دیگر اینجاست!

هاشم به تندی پرسید:

- اسمش چیه؟

باجلان گفت:

- جلیل،... توی یکی از اتاق‌های طبقه بالا خوابیده.

قدم یار پرسید:

- آقا بابا، کجاست؟

باجلان، با این سؤال در بن بست قرار گرفت... سکوت کرد.

مهلت نامه

هاشم نگذاشت این سؤال طولانی شود، با دست دیگری
محکم به صورت او کوبید گفت:

- به سؤال جواب بده، سکوت بی فایده است.

قدم یار، زرنگی کرد، خطاب به هاشم گفت:

- از من بپرس گروهبان... آقابابا به دیدن قزل آغاج رفته.

هاشم گفت:

- قربان، بگذارید این جواب را از زبان باجلان بشنویم.

باجلان گفت:

- بله. آقابابا برای یک کار مهم به دیدن ارباب رفته.

قدم یار راجع به کار مهمی که آقابابا برای انجام آن به دیدن
قزل آغاج رفته بود پرسید... او را تحت فشار گذشت...

باجلان سعی کرد به این سؤال جواب ندهد. باز هم سکوت
کرد. هاشم برای دومین بار با دستش به صورت او کوبید.
تهدیدش کرد که اگر به سؤال جواب ندهد یا دروغ بگوید.
ماشه سلاح کمری را می‌کشد و با یک گلوله به زندگی او
خاتمه می‌دهد...

به دنبال این تهدید، اندکی، لوله سلاح کمری را به گلوی او
فشرد، و وانمود کرد که سلاح کمری او مجهز به صدا خفه
کن است و صدای گلوله از توى اتاق بیرون نمی‌رود.

باجلان سکوتش را شکست. گفت که آقابابا برای خرید جنس به دیدن فزل آغاج رفته که از او دستور بگیرد.

قدم یار پرسید:

- آقابابا، کی قرار است برگردد؟

باجلان در برابر این سؤال هم خواست سکوت کند ولی تهدید هاشم جلو سکوتش را مگرفت. سخت به وحشت افتاده بود، فشار لوله سلاح کمری او را روی پوست گردنش حس می کرد. در جواب سؤال قدم یار گفت:

- آقابابا بر نمی گردد؟

قدم یار سومین سؤال را مطرح کرد پرسید:

- چرا بر نمی گردد؟

باجلان گفت:

- قرار است من و جلیل به او ملحق شویم.
کجا قرار است به او ملحق شوید؟
- نمی دانم.

جواب احمقانه باجلان باعث خشم هاشم و قدم یار شد... هاشم که تا آن موقع روی پنجه هایش نشسته بود، کف اتاق نشست و با لگد به جان باجلان افتاد... چند تا لگد محکم نثار او کرد...

مهلتی نامه

قدم یار سکوت کرده بود، هاشم را آزاد گذاشت تا به ضرب لگد حال باجلان را جا بیاورد تا به راحتی به سؤالات او جواب بدهد... باجلان از ضربه‌های لگد هاشم و در آن حال که بر بستر دراز کشیده بود به خود می‌پیچید... ولی صدایش در نمی‌آمد... سرانجام به زبان آمد.

- دست نگهدار.

قدم یار خطاب به هاشم گفت:

- راحتیش بگذار گروهبان.

هاشم به دنبال آخرین لگدی که به بدن او کوبید گفت:

- جون بکن کثافت.

باجلان گفت:

- قرار است من و جلیل به مخفی گاه قزل آغاج بروم.

قدم یار پرسید:

- مخفی گاه قزل آغاج کجاست؟

باجلان گفت:

- اگر قزل آغاج بفهمد، من نشانی مخفی گاه او را در اختیار شما گذاشته‌ام به من امان نمی‌دهد، مرا می‌کشد.

هاشم با خشم گفت:

- بیشعور، تو در پناه پلیس هستی، هیچ کس نمی‌تواند به تو

کمترین آسیبی برساند، ما در تعقیب قزل آغاچ هستیم او
متهم به قتل و حمل اسلحه غیر مجاز است. ولی جرم تو
خیلی سبکتر از اوست. ما از تو حمایت می کنیم.
با جلان، نشانی مخفی گاه قزل آغاچ را در اختیار آنها
گذاشت... قزل آغاچ در سیاه کمر حوالی همدان در خانه‌ای
واقع در باغ نسبتاً بزرگی زندگی می کرد...

در همان موقع، که اکرم توی راهرو ایستاده بود، صدای باز
شدن در اتاقی در طبقه بالا به گوشش خورد. هراسان شد.
شتایبان به طرف اتاقی که قدم یار و هاشم در آن جا مشغول
سؤال پیچ کردن با جلان بودند، رفت... چند ضربه به در اتاق
زد، قدم یار با شتاب از اتاق بیرون آمد، با صدای خفه‌ای

پرسید:

- چی شده اکرم؟

اکرم گفت:

یک صدا شنیدم، صدای باز شدن در یک اتاق.

قدم یار به تندی پرسید:

- از کجا؟

اکرم آهسته گفت:

- از طبقه بالا، گمانم یک نفر آن جاست.

مهلتی تا مری

پسر رباط خان گفت:

- گمانم جلیل بیدار شده.

در همان موقع صدای پای کسی که قصد پایین آمدن از پله‌ها را داشت آرامش طبقه بالا را به هم زد... قدم یار، به داخل اتاق برگشت به هاشم گفت:

- مواطن با جلان باش تا من برگردم.

هاشم پرسید:

- کجا می‌خواهی بروی؟

قدم یار گفت:

- گمانم جلیل دارد می‌آید پایین.

بعد اکرم را به داخل اتاق کشید، به او گفت:

- همینجا باش.

پسر رباط خان از اتاق بیرون آمد... صدای پای جلیل روی پله‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، روشنایی چراغ قوهای روی پله‌ها افتاده بود، فضای تاریک آن جا را روشن کرده بود. قدم یار به سرعت به انتهای راه رفت... زیر پله‌ها مخفی شد.

جلیل، خواب الود بود و به آرامی از پله‌ها پایین می‌آمد. او شکاری بود که با پای خود به دام نزدیک می‌شد، رحمت

قدم یار را کم کرده بود.

جلیل آخرین پله را طی کرد... روشنایی چراغ قوهای در دست او، فضای تاریک راهرو طبقه اول را روشن کرده بود. قدم یار نگاهش را به شکار دوخته بود. جلیل به طرف اتاق باجلان رفت... در همان حال لوله سلاح کمری قدم یار به

پشتی نشست:

- حرکت نکن.

جلیل در جا تکان خورد، وحشت زده و بالکنت پرسید:

- تو... تو کی هستی؟

پسر رباط خان بالحنی أمرانه گفت:

- پلیس!... این خانه در محاصره پلیس است.

جلیل گفت:

- من... من هیچ کاره هستم

قدم یار گفت:

- به اداره پلیس که رسیدیم می‌توانی حرف بزنی، حالا با هم بر می‌گردیم بالا فوراً لباس می‌پوشی و بی سر و صدا راه می‌افتد.

- باجلان کجاست؟

- این دیگر به تو مربوط نیست.

مهلتی تا مرگ

چنگ به شانه جلیل زد، او را به طرف پله‌ها کشاند... به دنبالش به طبقه بالا رفت... چراغ قوه را از دست او گرفت... جلیل در حالی که رنگ به صورت نداشت، سخت ترسیده بود با عجله لباس پوشید... قدم یار به او فرصت نداد بند کفش‌هایش را ببند، او را از پله‌ها پایین آورد دم در اتاق باجلان که رسیدند قدم یار او را به طرف در اتاق هل داد... جلیل سکندری به طرف در اتاق رفت، تنهاش به در خورد و به داخل آتاق افتاد... تعادلش را از دست داد، کنار رختخواب باجلان افتاد...

قدم یار از دم در اتاق خطاب به هاشم گفت:

- این هم جلیل... حالا می‌توانیم حرکت کنیم.

باجلان پرسید:

- با ما دیگر کاری نداری؟

هاشم پوزخند زد و گفت:

- تازه اول کار است... بلندشو.

باجلان بلند شد، توی رختخواب نشست گفت:

- لااقل چراغ اتاق را روشن کنید.

قدم یار گفت:

- چراغ بی چراغ... همین چراغ قوه کافیست، بلندشو.

باجلان گفت:

- ولی من نمی‌توانم جایی را ببینم.

قدم یار به هاشم گفت:

- شنیدی باجلان چی گفت... بهش نشان بده چطور باید
همه جا را ببینند.

باجلان هر اسان از جا برخاست گفت:

- لازم نیست به من نشان بدهد.

جلیل خطاب به باجلان گفت:

- تو چطور نتوانستی صدای باز شدن در خانه را بشنوی؟

باجلان گفت:

- در برابر پلیس نمی‌شود مقاومت کرد.

هاشم، او را به طرف لباس‌هایش که در گوشه اتاق بود هل
داد گفت:

- شانس آوردم که مقاومت نکردم.

اکرم، خودش را از اتاق بیرون کشید... قدم یار به او نزدیک
شد آهسته گفت:

- تا اینجا نفنه ما حسابی گرفته.

اکرم گفت:

- من می‌ترسم.

مهلتی تا مرگ

- از چی می‌ترسی؟

- خودم هم نمی‌دانم.

- ما همین الان به طرف مخفی گاه قزل آغاج حرکت می‌کنیم.

اکرم متعجب شد. گفت:

- مخفی گاه قزل آغاج؟

پسر رباط خان گفت:

- آره، با جلان هر چی می‌دانست به ما گفت. قزل آغاج در سیاه کسر توی یک خانه وسط یک باغ نسبتاً بزرگ زندگی می‌کند، به عبارت دیگر، مخفی گاه او آن جاست. آقابابا هم پیش اوست.

اکرم با نگرانی گفت:

- شاید علت ترس من همین باشد... رو برو شدن با قزل آغاج، کار آسانی نیست فکر نمی‌کنم بتوانی او را دستگیرش کنی.

قدم یار خنده‌ای کرد و گفت:

- کی گفته من می‌خواهم دستگیرش کنم!... می‌کشم! صدای هاشم از توی اتاق شنیده شد:

- راه بیفتید.

دو مرد قاچاقچی از اتاق بیرون آمدند... قدم یار از باجلان
راجع به جنس قاچاق پرسید؟ او قسم خورد که روز قبل
جنس‌ها به وسیله آقابابا به خریدار تحویل شده و قرار است
جنس تازه تحویل بگیرند.

پسر رباط خان که نقش مأمور پلیس را بازی می‌کرد به
هاشم گفت که خانه را بازرسی کند...

هاشم به سرعت از پله‌های طبقه دوم بالا رفت... چند دقیقه
بعد برگشت. گفت:

- آن بالا از جنس قاچاق خبری نبود.

قدم یار به او گفت:

- جاهای دیگر را بگرد.

باجلان گفت:

- من که به شماها گفتم، جنس‌ها را تحویل خریدار دادیم.

هاشم خطاب به او گفت:

- پلیس به وظیفه‌اش عمل می‌کند.

او با عجله از راهرو خارج شد که به بازرسی خود در دیگر
جاهای خانه ادامه دهد... آن‌ها در لباس مأمورین پلیس وارد
خانه شده بودند و حالا برای حفظ عنوان ساختگی‌شان هم
که بود، می‌بایست همه جا را بازرسی کنند.

مهلتی تام رو

قدم یار، علاوه بر موفقیت اجرای نقشه‌ای که طرح کرده بود، نشانی مخفی گاه قزل آغاج را نیز به دست آورده بود... این، هدف اصلی او بود. اکنون احساس می‌کرد که در یک قدمی قزل آغاج قرار گرفته و او را در تیررس قرار داده است.

وقتی بازرسی ساختگی پایان یافت. هاشم در زیر نور چراغ قوهای که در دست قدم یار بود به بازرسی بدنی از باجلان و جلیل پرداخت... چند دقیقه بعد دست‌های دو مرد فاچاقچی را به وسیله دو رشته طناب بستند... در آن موقع، قدم یار به پاد آن شبی افتاد که او را در زیرزمین همان خانه، طناب پیچ کرده بودند و قصد کشتن او را داشتند...

قدم یار به اکرم قول داده بود به محض این که وارد همدان شوند، فردای آن شب او را به عقد خود در بیاورد. ولی اکنون اوضاع به گونه‌ای بود که او ناگزیر از اجرای بقیه نشیفه اش بود از این می‌ترسید که اگر برای انجام قول خود در آن خانه بمانند می‌بایست تاثب بعد صبر کنند و در این مدت خیلی اتفاقات ممکن بود رخ دهد... او تمام حواسش پش قزل آغاج بود که در سیاه کمر مخفی شده بود. دیگر فرصتی برای عقد کردن اکرم نداشت.

پسر رباط خان، سخت به قول و قرارهای خود پایبند بود...

دو مرد قاچاقچی دست بسته را رو به دیوار فرار داد، چراغ
برق راهرو را روشن کرد. بعد اکرم را به گوشه‌ای کشاند.
موضوع را با او در میان گذاشت... از آن جا که اکرم کینه
قزل آغاج را به دل داشت، ترجیح داد. قدم یار، به ردیابی
قزل آغاج بپردازد، او هم مثل پسر رباط خان به این نتیجه
رسیده بود که اگر موضوع ازدواج را بر کاری دیگر، مقدم
بدانند، این احتمال وجود دارد که آقا بابا، به همدان برگردد و
با قزل آغاج از سیاه کمر خارج شود و حوادثی دیگر روی
دهد.

وقتی صبحت های آن‌ها تمام شد... هاشم پرسید:

- موضوع چیه؟

قدم یار گفت:

- حرکت می‌کنیم... همین الان.

هاشم گفت:

- اگر غیر از این، هر تصمیم دیگری می‌گرفتی، من یکی زیر
بار نمی‌رفتم.

اکرم گفت:

- نباید فرصت را از دست داد.

جلیل و باجلان، صدای یک زن به گوششان خورد... باجلان

مهلتی تا مری

در آن حال که رو به دیوار ایتساده بود، گفت:

- صدای یک زن آشنا به گوشم خورد!

هاشم به تندي گفت:

- شنیدی که شنیدی. منظورت چیه!

با جلان گفت:

- فکر نمی‌کنم شماها مأمور پلیس باشد.

هاشم گفت:

- بهتر است خفه خون بگیری... کار تو و جلیل از این

حرف‌ها گذشت.

قدم یار خطاب به هاشم گفت:

- با جلان با ما همکاری کرده، وضع او با جلیل فرق می‌کند.

من به او قول داده‌ام، تا آن جا که می‌توانم کمکش کنم. او با

ما کنار آمده.

جلیل نگران وضع خود شد... مضطربانه گفت:

- با من چه کار می‌خواهید بکنیدا

قدم یار گفت:

- اگر آدم عاقلى باشی و سرو صدا راه نیندازی، شاید جان

سالم به در ببری.

هاشم دستش را به روی شانه جلیل گذاشت و گفت:

- خیلی دلم می خواهد یک کار خلاف بکنی... آن وقت سرو کارت با من خواهد بود، با یک گلوله سربی، مغزت را داغون می کنم... حالا خوب گوش کن، هر کاری گفته شی بی گفتگو باید انجام بدھی فکر مقاومت یا فرار را از کله پوکت بیرون کن... در ضمن یادت باشد که من تشه خون تو و اربابت هستم.

جلیل سکوت کرد... در برابر تهدید هاشم، حرفی برای گفتن نداشت... با جلان هم حرفی نزد او در اندیشه صدای زن آنا بود، در وضعی قرار گرفته بود که به آسانی نمی توانست افکارش را مرکز کند و به شناخت صاحب صدای زن بپردازد...

دو مرد قاچاقچی را از خانه بیرون بردنده... آخرین نفر که به دنبال آنها حرکت کرد، اکرم بود، او پس از خاموش کردن چراغ راهرو، از خانه خارج شد، در را پشت سرش بست... کوچه خلوت بود. تنها نگرانی قدم یار و هاشم برخورد با مأمورین گشت شبانه بود، با احتیاط قدم بر می داشتند... به او اسط کوچه که رسیدند، هاشم به سرعت جلو رفت که سر کوچه بایستد و مراقب خیابان باشد.

قاچاقچی ها، یک اتومبیل جیپ داشتند...

قدم یار ترجیح داد که با اتومبیل جیپ خودشان که در واقع اتومبیل مسروقه شب حادثه قتل ساروق و آتش زدن خانه او بود حرکت کنند...

دو مرد قاچاقچی را روی صندلی عقب جیپ نشاندند... قدم یار و اکرم روی صندلی جلو نشستند، رانندگی اتومبیل جیپ به هاشم واگذار شد... قدم یار طوری نشست که بتواند مراقب جلیل و باجلان باشد، لوله سلاح کمری را رو به آنها گرفته بود.

وقتی حرکت کردند. قدم یار، یک بار دیگر به قاچاقچی‌ها هشدار داد. که اگر فکر می‌کنند می‌توانند با سرو صدا به راه انداختن، راه نجات خود را هموار کنند، سخت در اشتباه هستند، چون به مجرد این که یکی از آنها دست از پا خطا کند، یک گلوله نثارش می‌کنند.

جلیل، مضطرب و نگران بود، این اضطراب از وقتی در او شدت یافته بود که قدم یار، از همکاری باجلان حرف زده بود... جلیل سعی کرد به قدم یار بفهماند که او قصد فرار با مقاومت ندارد و در ضمن جرمی هم مرتکب نشده است. و اما باجلان، حرفی برای گفتن نداشت، او در اندیشه شناخت زن ناشناس بود که صدایش به گوش او آشنا آمده

بود و صد در صد مطمئن بود که صاحب صدا را می‌شناسد... آن‌ها به سوی سیاه کمر می‌رفتند... پسر رباط خان می‌رفت تا انتقام پدرش را از باقر برادر ناتنی پدرش که به اسم مستعار «قزل آغاج» فعالیت غیر قانونی داشت به طرز وحشتناکی بگیرد.

پسر رباط خان، در اندیشه گرفتن انتقام بود... و با جلان در فکر شناخت زن که صدای او در گوشش طنین داشت... ناگهان او را شناخت و با خود گفت: «خودش است... سارا»... صدای قدم یار هم کم کم به گوشش آشنا می‌آمد... همین که از همدان خارج شدند، ناگهان اسم قدم یار به ذهنی رسید... این اسم را آسان پیدا نکرده بود، با مرور ذهنی ماجرای آن شب که قدم یار را طناب پیچ گرده بودند و بعد سارا با آزاد کردن او آن حادثه را به وجود آورد و آن‌ها سرخه را با خود برندن موفق شد به خود اطمینان دهد که یکی از دو مرد مسلح اسمش قدم یار است.

با جلان کشف مهمی کرده بود... دونفرشان را شناخته بود. قدم یار و سارا... در شناخت آن‌ها تردید نداشت! او نتوانست این کشف مهم را پیش خود نگهدارد و دم نزند... در جای خود حرکتی کرد. سکوتش را شکست گفت:

- شماها را شناختم

هاشم به تندی گفت:

- منظورت از شماها کی باشد.

قدم یار با خونردم گفت:

- منظورش من و اکرم هستیم.

بعد رو کرد به باجلان گفت:

- خوشعالم که فهمیدی ما کی هستیم، حالا می‌توانی به جلیل هم بگویی چه کشف مهمی کرده‌ای.

باجلان از خونردم قدم یار در شگفتی شد، او فکر می‌کرد وقتی موضوع شناسایی آن‌ها را مطرح کند قدم یار و سارا «اکرم» جا می‌خورند و اوضاع تا حدی عوض می‌شود.

هاشم خندید گفت:

- پس هنوز مرا شناخته چه جانوری هستم.

قدم یار گفت:

- مطمئناً اسم ساروق به گوشش خورده.

باجلان با شتابزدگی گفت:

- ساروق را می‌شناسم یعنی همه‌مان می‌شناسیم. از دوستان حرفه‌ای قزلزل آگاج است.

پسر رباط خان گفت:

امیر عشیری

- خدا رحمتش کند... عمرش را بین دوستانش تقسیم کرد.
ولی به ارباب تو جیزی نرسید.

با جلان با لحنی که اضطراب و نگرانی او را آشکار می‌ساخت
گفت:

- تو قدم یار هستی... آن زن هم اسمش سارا است.
اکرم با خشم گفت:

- آره، من همان سارا هتم، آن شب که بادت نرفته و
شب‌های زیاد را قبل از آن شب که چه به روز من آوردید.

جلیل سکوت چند دقیقه‌ای خود را شکست گفت:
- پس شما به ما حقه زدید، خودتان را پلیس معرفی کردید.

پسر رباط خان گفت:
- اگر هم آن حقه را نمی‌زدیم، وضع شما همین می‌شد که
حالا هست... با جلان را توى خواب غافلگیرش کردیم، تو را
هم از پشت سر تازه اگر هم بیدار بودید، کاری از دستان
ساخته نبود. بخت یار شما بود که فرصت مقاومت کردن
نداشتید، والا کشته می‌شدید.

هاشم در تأیید سخنان قدم یار گفت:
- کشن شما هنوز هم دیر نشده... کافیست یک کار خلاف
دستور ما انجام بدهید.

مهلتی تا مرگ

اکرم گفت:

- من اگر به جای شما دوتا بودم، آن دوتا آشغال را همین
جا می‌کشم.

جلیل وحشت زده گفت:

- شما هر کاری بگویید من انجام می‌دهم.

قدم یار گفت:

- فعلًاً اولین کاری که باید بکنی اینست که خفه خون
بگیری.

با جلان از فکر حقه‌ای که به او زده بودند بیرون نمی‌رفت... او
به تصور این که به دام مأمورین پلیس افتاده، اطلاعات
خودش را مربوط به مخفی گاه قزل آغاج در اختیار قدم یار
گذاشته بود و حالا خودش را از این بابت سرزنش می‌کرد...
و این نصویر باطل بود. چرا که وقتی وادرش کردند راجع
به اربابش هر چه می‌داند بگوید، لوله سلاح کمری هاشم با
پوست بدنش آشنا شده بود، اگر سکوت می‌کرد او را در جا
می‌کشند... لب به سخن گشود، گفت:

- شماها مرا فریب دادید.

قدم یار گفت:

منظورم این است که اگر آن حقه را سوار نمی‌کردیم، تو

راجع به اربابت حرفی نمی‌زدی با جلان جواب احمقانه‌ای
داد، گفت:

- نه، حرفی نمی‌زدم.

هاشم با عصبانیت گفت:

- گمانم وقتی رسیده که با جلان را برای همیشه ساکتش
کنیم.

قدم یار خطاب به هاشم گفت:

- چه کارش داری رفیق... با جلان می‌خواهد با این حرف‌ها
عقده‌اش را خالی کند خودش هم می‌داند که در برابر ما
نمی‌توانست مقاومت کند.

جلیل خیلی زود قالب تهی کرده بود، او به قدم یار گفت:

- هر چه می‌خواهید بدانید از من بپرسید.

هاشم گفت:

- گمانم جلیل می‌خواهد جای با جلان کله پوک را بگیرد.

اکرم بالحنی کینه آمیز گفت:

- با جلان را باید بکشید.

بانجان وحشت زده گفت:

- ولی... ولی من کار خلافی نکرده‌ام، هر چی می‌دانستم در
اختیارات ان گذاشتم.

مهلتی تا مرگ

قدم یار به باجلان یادآور شد که نشانی مخفی گاه قزل آغاج اگر درست نباشد به او امان نخواهد داد... مرد قاچاقچی اطمینان داد که نشانی درست است. و خود راهنمای آن‌ها خواهد بود.

فاصله بین همدان و سیاه کمر را کمتر از یک ساعت طی کردند... باجلان، راهنمایی آن‌ها را به عهده گرفت... طولی نکشید که اتومبیل آن‌ها در پشت دیوار مخفی گاه قزل آغاج از حرکت باز ایستاد... هاشم چراغ‌ها را خاموش کرد.

قدم یار رو کرد به باجلان، از او خواست که وضع ساختمان داخل باغ را برایش تشریح کند... باجلان بسی آن که مکث کند، نقشه ذهنی ساختمان را برای پسر رباط خان ترسیم کرد.

هاشم به قدم یار پیشنهاد کرد که به او اجازه دهد، به تنها بی داری داخل باغ شود و جسد قزل آغاج را از آن جا بیرون بیاورد.

قدم یار، با پیشنهاد هاشم مخالفت کرد، او روبرو شدن با قزل آغاج را حق مسلم خود می‌دانست. یادش نرفته بود که برای انتقام گرفتن از قزل آغاج، در حضور پدرش رباط خان سوگند خورده بود، اکنون زمان انتقام گرفتن فرا رسیده بود.

انگیزه باقرخان - قزل آغاج - تا آن جا که قدم یار آن را
تجزیه و تحلیل کرده بود، جز یک عشق چیزی دیگری
نمی‌توانست باشد، عشق به سلیمه زن جوان و قشنگ ربات
خان او را وادار کرده بود که برای تصاحب سلیمه، آن نقشه
ناجوانمردانه را طرح و اجرا کند و برادرش را به پشت
میله‌های زندان بفرستد.

حالا پس از گذشت ماه‌ها از آن ماجرا، خیلی چیزها عوض
شده بود، قدم یار، مرد جوانی که همه چیزش را به خاطر
انتقام جویی از دست داده و خود تحت تعقیب مأمورین بود
به پشت دیوار خانه مردی که طراح اصلی تمامی آن ماجراها
و سرگردانی او بود رسیده بود. هیچ چیز نمی‌توانست او را از
اجرای بقیه نقشه‌اش باز دارد.

پسر ربات خان به هاشم گفت:
- مراقب آن‌ها باش تا برگردم.

هاشم با نگرانی گفت:

- و اگر برنگشتی!

قدم یار بی تأمل جواب داد:

- تا روشن شدن هوا صبر کن، اگر از من خبری نشد آن
وقت هر کاری دلت خواست بکن ولی حواست به اکرم باشد،

مهلتی تا مرگ

دلم نمی‌خواهد به او آسیبی برسد.

اکرم به دنبال قدم یار از اتومبیل جیپ پیاده شد...

دست‌هایش را به گردن او آویخت، او را بوسید گفت:

- دعا می‌کنم زنده برگردی، من همینجا منتظرت می‌مانم.

قدم یار، به آرامی بوسه‌ای بر گونه‌ی اکرم زد و گفت:

- اگر برنگشتم تو آزادی، می‌توانی یک زندگی دیگر برای

خودت درست کنی.

اکرم در حالی که بعض راه گلویش را می‌فرشد گفت:

- تو یا هیچکس! زندگی بدون تو برای من زندگی نیست...

اگر تو را از دست بدhem دوباره به مواد مخدر پناه می‌برم

شاید زندگیم زودتر به پایان برسد.

پسر رباط خان گفت:

- این دیوانگی است.

- تو این طور خیال کن.

- تو همراه برادرت باید برگردی پیش پدر و مادرت.

اکرم با ناراحتی گفت:

- از چیزهایی صحبت می‌کنی که اصلاً حاضر به شنیدنش

نیستم، من در صورتی بر می‌گردم پیش پدر و مادرم که تو

در کنارم باشی... تو را با همه‌ی وجودم دوست می‌دارم...

امیر عشیری

بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.

دوباره قدم یار را بوسید اضافه کرد:

یک کار دیگر هم می‌توانم بکنم... از قزل آغاج انتقام
می‌گیرم به هر قیمتی که شده این کار را می‌کنم، ولی خدا
کند تو موفق شوی

پسر رباط خان، دستش را به صورت او کشید گفت:

- دعا کن، زنده برگردم.

اکرم صورتش را به صورت او گذاشت با صدای خفهای گفت:

- توی این دنیا همه‌ی امیدم تو هستی. هیچ کس را به
اندازه تو دوست ندارم حتی برادرم را.

هاشم به آن‌ها نزدیک شد، گفت:

- خواهر، بگذار برود.

قدم یار رو کرد به هاشم گفت:

- اگر من زنده برنگشتم سعی کن قزل آغاج را بکشی، بعد
مواظب اکرم باش. آن دو نفر را هم آزادشان کن... یک چیز
دیگر به خواهرم بگو که... هیچی، فراموش کن چی گفتم:
هاشم گفت:

- طوری حرف می‌زنی انگار که دم مرگ هستی.

قدم یار با لحنی محکم گفت:

مهلتی تا مرگ

- دم مرگ یا دور از مرگ، به هر حال مهلتی است تا مرگ...
پس چه بهتر که وصیت کنم، باز هم می‌گویم اگر از این
خانه زنده بیرون نیامدم سعی کن از خواهرت اکرم مواظبت
کنی. این طور خیال کنی که او زن من بوده و زندگی
گذشته اش به آن شکل نبوده به پدر و مادر و قوم و
خویش‌ها به همه‌ی آن‌هایی که از جریان غیبت اکرم اطلاع
دارند، بگو که او زن قدم یار پسر رباط خان بوده خلاصه
هیچکس نباید چیزی از زندگی گذشته او بداند... این طور،
روح من آرامش ابدی خواهد داشت.

هاشم با ناراحتی عمیق گفت:

- ممکن است تمامش کنی، هیچ دلم نمی‌خواهد از این
حروفها بشنوم، تو موفق می‌شوی، تو زنده از این خانه بیرون
می‌آیی... تو را به خدا این افکار دلهزه آور را از سرت بیرون
کن.

قدم یار، تفنگ برنو را از توی جیپ برداشت، گفت:
- به امید دیدار.

اکرم با صدایی که معلوم بود بعض گلویش را می‌فرشد گفت:
- تو باید برگردی قدم، من همینجا منتظرت می‌مانم.
پسر رباط خان آهسته گفت:

- دل و جرأت داشته باش عزیزم.

بعد رو کرد به هاشم گفت:

- کمک کن از دیوار بروم بالا.

هاشم سلاح کمری خود را به دست اکرم داد که او مراقب دو مرد قاچاقچی باشد... او و قدم یار به دیوار باغ نزدیک شدند. هاشم پشتش را به دیوار تکیه داد. دست‌هایش را قلاب کرد، پسر رباط خان تفنگ برنو را کنار دیوار گذاشت، پایش را در قلاب دست‌های هاشم قرار داد. خودش را بالا کشید، دست‌های را به لبه دیوار گرفت. بعد پای دیگرش را روی شانه او گذاشت و خودش را به بالای دیوار کشید... هاشم تفنگ برنو را به دست او داد... قدم یار، به داخل باغ پرید. پای دیوار روی پنجه پاهایش نشست، نگاهش به میان درخت‌ها افتاد، ... با جلان به او گفته بود که ساختمان یک طبقه در انتهای باغ واقع شده. پسر رباط خان در فضای تاریک باغ به جستجوی شب ساختمان پرداخت... سرانجام شب ساختمان در میدان دیدش قرار گرفت، آهسته از جا بلند شد، همه جا آرام و ساکت بود. کمترین صدایی شنیده نمی‌شد... قدم یار از کنار دیوار به راه افتاد راه اطمینان بخشی را انتخاب کرده بود... به منطقه‌ای رسید که با شبح

ساختمان چندان فاصله‌ای نداشت... پاورچین پاوریچن به ساختمان نزدیک شد.

قدم یار زیر یک پنجره باز که جلو آن با میله‌های آهنی گرفته شده بود نشست... چند لحظه‌ای که از رسیدنش به آن جا گذشت با احتیاط از جا بلند شد، از لبه پنجره به داخل اتاق تاریک نگریست... جز تاریکی چیز دیگری ندید... صدای آرام خر و پف کسی که در خواب بود به گوشش خورد. حدس زد. آقابابا، توی آن اتاق خوابیده به نقشه ذهنی که با جلان از ساختمان مخفی گاه قزل آغاج ترسیم کرده بود مراجعه کرد... حدش درست بود. آن اتاق به آقابابا تعلق داشت... اتاقی که قزل آغاج و احتمالاً سلیمه در آن جا خوابیده بودند در طرف دیگر ایوان واقع بود... پسر رباط خان این را می‌دانست. او بر اعصاب خویش تسلط یافته بود. آخرین کلام اکرم در گوشش صدا کرد: «تو باید برگردی قدم... من همینجا منتظرت می‌مانم.» او، قدم یار، در زمان انتقام گرفتن از قزل آغاج «باقرخان» عمومی ناتنی خود قرار گرفته بود. با او چند قدم بیشتر فاصله نداشت، ولی پیمودن این چند قدم در عین حال که او می‌توانست به سرعت انجام دهد، کاری دشوار بود... دشوار از این نظر که طبق نقشه‌ای

که در ذهن خود طرح کرده بود می‌بایست عمل کند.
هدفش این نبود که سر و صدا بلند شود و به دردسر
بیافتد...

پسر رباط خان به در بسته اتاق قزل آغاج می‌اندیشید که
چطور می‌تواند خود را به داخل اتاق برساند و شکار خواب
رفته را پیدا کند و لوله سلاح کمربیش را روی سینه او
بگذارد!...

قدم یار به این فکر افتاد که چند ضربه به در اتاق قزل آغاج
برزند، و وقتی صدای قزل آغاج را از پشت در شنید، او با
صدای خفه‌ای که شناخت آن مشکل می‌شود در جوابش
بگوید که چند نفر وارد باغ شده‌اند و همین که قزل در اتاق
را باز کرد. لوله تفنگ برنو را روی سینه او بگذارد و به این
طریق و با این حقه داخل اتاق شود... این تنها راه ورود به
اتاق قزل بود...

در همان لحظاتی که قدم یار، روی این نقشه فکر می‌کرد
ناگهان صدای خشک باز شدن در اتاقی سکوت و آرامش آن
جا را به هم زد... صدای باز شدن دراز آن طرف ایوان بود
پسر رباط خان در حالی که پشتیش را به دیوار چسبانده بود،
جلو رفت... اندکی سرش را جلو برد که فضای جلو ایوان را

مهلتی تا مرگ

ببینند... صدای پا به گوشش خورد...

در همان موقع صدای باز شدن در اتاقی که قدم یار در پشت
دیوار آن مخفی شده بود برخاست... و بعد صدای خواب آلود
یک مرد:

- کی هستی؟!

صدای مردی از آن طرف ایوان جواب داد:
- نترس من هستم... برو بخواب.

پسر رباط خان هر دو صدا را شناخت... اولی صدای آقابابا بود
و دومی که بعد از سال‌ها به گوشش آشنا می‌آمد صدای
باقرخان عمومی ناتی خود سال‌ها بود که صدای او را نشنیده
بود. با آن که صدای باقرخان - قزل آغاج - اندکی تغییر
یافته بود، مرد ماجراها خیلی زود توانست صدای او را
شناسد...

آقابابا پرسید:

- طوری شده؟

قزل آغاج گفت:

- اگر یک مستراح توی ساختمان بود، دیگر لازم نبود از
اتاقم بیایم بیرون.

آقابابا خنده‌ای کرد گفت:

- همه‌اش تقصیر بطری‌های آبجوست... حالا مواطن باش
لخت آمدی بیرون سرما نخوری.

قزل آغاج ایستاد گفت:

- نترس، سرمانمی خورم.

بعد پرسید:

- کی فرار است بچه‌ها وارد شوند؟

آقابابا گفت:

- فردا صبح... دیشب که بهت گفتم.

- آره، هیچ یادم نبود.

- وقتی آن‌ها وارد شدند، اگر من خواب بودم بیدارم نکن
خودت دست به کار شو.

- خیالت راحت باشد.

- برو بخواب.

صدای پای قزل آغاج و به دنبال آن صدای بسته شدن در
اتاق آقابابا شنیده شد... بعد روشنایی چراغ قوهای روی زمین
جلو ایوان افتاد. شب قزل آغاج در پشت روشنایی چراغ
قوهای به وضوح دیده می‌شد. قدم یار چشم به او دوخته
بود... مرد قاچاقچی به طرف مستراح که کمی دور از
ساختمان بود رفت...

بهترین فرصت که به ندرست ممکن است در این گونه موقع پیش بباید، رو در روی پسر رباط خان بود. او در اندیشه راه ورود به اتاق فزل آغاج بود. تصمیم خودش را گرفته بود که با اجرای نقشه‌ای که طرح کرده بود، چند ضربه به در اتاق او بزند و با یک یورش برق آسا داخل اتاق شود. اکنون بخت به کمکش آمده بود و به راحتی می‌توانست داخل اتاق فزل آغاج شود.

پسر رباط خان از پشت دیوار بیرون آمد. خودش را به ایوان رسانید با سر پنجه راه می‌رفت که صدایی بلند نشود... در اتاق مرد قاچاقچی نیمه باز بود قدم یار داخل اتاق شد. و در گوشه‌ای مخفی شد... با آن که فضای اتاق تاریک بود و چشم‌های او به تاریکی عادت کرده بود، کم و بش احساس می‌کرد که یک نفر دیگر هم توی اتاق خوابیده... همین که صدای پای قزل آغاج را قدم یار شنید، انگشتش به روی ماسه تفنگ برنو قرار گرفت بی آن که هراسی به دل راه دهد، منتظر ورود عمومی جنایتکارش بود تا آن طور که دلش می‌خواست از او انتقام بگیرد.

صدای پای قزل آغاج - باقر خان - هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد... قدم یار چشم به در اتاق دوخته بود. روشنایی چراغ

قوهای از بیرون به داخل اناق افتاد، فضای آن جا را روشن کرد. پسر رباط خان، چشمش به سلیمه زن پدر خود افتاد. سلیمه نیمه عریان روی تختخواب دو نفره خوابیده بود. چهره‌اش به زن‌های بدکاره می‌ماند. او زن شوهرداری بود که به راه هرزگی رفته بود.

همین که قزل آغاج داخل اتاق شد، قدم یار توانست چهره خشن او را به وضوح ببیند، چهره‌ای که سال‌ها ندیده بود و اکنون آمده بود تا چهره عموی ناتنی خود را به خاک بکشد. قزل آغاج یکدست، چراغ قوه‌ای روشن را کف اتاق گذاشت. در اتاق را بست، بعد چراغ قوه‌ای را برداشت، جز یک شلوار یار چهای راهراه تن پوش دیگری نداشت. روی تختخواب در کنار سلیمه نشست چراغ قوه‌ای را خاموش کرد. آن را زیر بالش گذاشت و نفس بلندی کثید.

قدم یار مطمئن بود، آدمی مثل باقرخان - قزل آغاج -
سلاح کمری خود را زیر بالشتش می‌گذارد که در موقع بروز
خطر بتواند به سرعت آن دسترسی پیدا کند. روی این فکر
می‌بایست هوای او را در موقع غافلگیر کردنش داشته باشد.
پسر رباط خان، از پشت سر به قزل آغاج نزدیک شد. همین
که بالای سرش رسید. چراغ قوهای را روشن کرد، نور آن را

مهلتی تا مرگ

به صورت او انداخت... قزل آغاج تازه پلک‌هایش را بسته بود.
هر اسانچشم باز کرد بلند شد نشد... قدم یار لوله تفنگ
برنو را به پشت برخene او گذاشت با لحن امرانه و تهدیدآمیز

گفت:

- حرکت نکن.

قزل آغاج با همه خشونت ذاتی و دل و جرأتی که داشت

ترسید، پرسید:

- تو کی هستی؟

قدم یار چراغ قوهای خود را روی بالش گذاشت، خیلی سریع
دستش را به زیر بالش برد، سلاح کمری قزل آغاج را بیرون
کشید. آن را در جیب نیم تنهاش گذاشت دوباره چراغ
قوهای را برداشت... قزل آغاج سخت به وحشت افتاده بود
احساس می‌کرد که جانش سخت به خطر افتاده. آن چه که
او را گیج کرده بود، وجود قدم یار بود که ناگهان غافلگیرش
کرده بود... دوباره پرسید:

- تو کی هستی؟

قدم یار گفت:

- یک آشنای خیلی نزدیک.

قزل گفت:

امیر عشیری

- صدات به گوشم آشناست.

پسر رباط خان گفت:

- باید هم آشنا باشد... من قدم یار هستم، تو هم باقرخان که اسم قزل آغاج را برای خودت انتخاب کردی یک جنایتکار، یک قاچاقچی.

باقرخان خندید، خنده‌اش ساختگی و نشانه‌ای از درماندگیش بود، گفت:

- برادرزاده عزیزم، چرا مثل سارقین به دیدنم آمدی.
پسر رباط پوزخند زد و گفت:

- این طوری بهتر می‌توانستیم هم‌دیگر را ببینیم.
- بیا جلو می‌خواهم ببینم.
- هنوز وقتش نرسیده.

- از من چی می‌خواهی؟

قدم یار گفت:

- جون کثیفت را.

قزل آغاج با خنده ساختگی گفت:

- شوخت گرفته.

قدم یار گفت:

- آره این هم یک جور شوخی است... می‌دانی عزرانیل به

من مأموریت داده که جون تو را بگیرم. البته به ضرب گلوله سربی... تو و آن زن هرزه کشیف که شوهرش توی زندان است.

قزل آغاج با صدایی لرزان گفت:

- سلیمه با پای خودش آمد پیش من.

- خفه خون بگیر.

- تو دیوانه شدی.

پسر رباط خان همراه با نور چراغ قوهای نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. چراغ نفت سوز را توی طاقجه دید. جلو رفت در حالی که مراقب باقرخان بود، چراغ را روشن کرد. همان موقع قزل آغاج دستش را به زیر بالش خود برد... قدم یار متوجه شد، گفت:

- با چراغ قوهای که نمی‌شد تیراندازی کرد. اسلحه‌ات پیش من است. حالا خوب مرا نگاه کن شاید پسر رباط خان را بشناسی.

قزل آغاج به التماس افتاد، گفت:

- گوش کن قدم، من... من در آن جریان دخالت نداشتم. آران را پدرت کشته بود. همه دلائل و مدارک علیه او بود. قدم یار جلو رفت، با قنداق تفنگ به سینه او کوبید گفت:

- آران را تو به قتل رساندی، چون می خواستی پدرم به زندان بیفتند و سلیمه را تصاحب کنی.
فزل آغاج ملتمانه گفت:
- این دروغ است.

پسر رباط خان با دستش محکم به صورت او کوبید، گفت:
- کار هر دو تان تمام است، همان موقع که وارد اتاق شدی می توانستم بکشم، ولی ترجیح دادم اول محاکمه اات بکنم، بعد تیرباران حالا، آن زن هرزه را بیمارش کن، دلم نمی خواهد توی خواب غزل خدا حافظی را بخواند لااقل باید بداند به دست که کشته می شود.

فزل آغاج متوجه و نگران بود. تنها راه نجاتی که به فکرش رسید این بود که جان خودش و سلیمه را با پول از مرگ حتمی نجات بدهد، سعی کرد پسر رباط خان را به آینده درخشنای که با پول او می تواند برای خود بسازد فریب بدهد... ولی قدم بار کسی نبود که با کلمات فریبند و توحالی او از تصمیمی که گرفته باز گردد. او یک پارچه خشم و نفرت بود. برای پدرش قسم خورده بود که انتقام او را از فزل آغاج می گیرد... حتی موقعی که فهمید فزل آغاج، کسی جز عمومی ناتنی او باقرخان نیست، احساس کینه آمیزش

مهنی تا مرگ

عوض نشد. حالا بالای سر او ایستاده بود...

سلیمه زن پدر خیانتکارش نیز در طرف دیگر تخت خوابیده

بود.

قدم یار، آماده کشتن هر دوی آنها بود. هیچ عاملی نمی‌توانست او را از کشتن آنها باز دارد به سوگندی که خورده بود پای بند بود.

قزل آغاج گفت:

- حاضرم تو را در کارهای خود شریک کنم.

قدم یار گفت:

- حالا دیگر دیر شده!...

اضافه کرد:

- سلیمه را بیدارش کن.

قزل آغاج، دستش را به شانه عریان سلیمه گذاشت. او را تکان داد و صدایش کرد... زن به خواب سنگینی فرو رفته بود، به نظر می‌آمد خواب سنگین او ناشی از نوشیدن مشروب باشد. سلیمه نالهای کرد. روی پهلوی چپ غلتید...

قزل آغاج او را بیدار کرد... سلیمه چشم‌های خواب آلودش را

به قزل آغاج دوخت، به حالت اعتراض گفت:

- چرا نمی‌گذاری بخوابم.

قدم یار از بالای تخت به سلیمه نزدیک شد، سیلی محکمی
به صورت او زد، گفت:
- بیدار شو زن هرزه.

سلیمه بر اثر درد شدید که از سیلی قدم یار به روی
صورتش احساس کرد بقایای مستی از سرش پرید، چشم باز
گرد... همین که قدم یار را بالای سر خود دید، بهت زده به
او خیره شد، پنداشت خواب می‌بیند، بلند شد نشست. قدم
یار بعای اول خود برگشت، رو بروی آن‌ها ایستاد. خطاب به
سلیمه گفت:

- خوب نگاه کن ببین مرا می‌شناسی
سلیمه به قزل آگاج نگاه کرد... غزل گفت:
- خودش است. قدم یار پسر رباط خان، آمده هردومن را
بکشد.

سلیمه از ترس، بر خود لرزید رنگ از صورتش پرید... به قدم
یار نگاه کرد، وحشت زده گفت:
- تو نباید مرا بکشی... من... من گول این مرد را خوردم. او
بود که مرا فریب داد.

پسر رباط خان گفت:
- حالا با هم می‌میرید... تو یک زن هرزه هستی. یک زن

مهلتی تا مرگ

هر جایی که با داشتن شوهر مرتکب خیانت شدی، مجازات
زنی مثل تو، فقط مرگ است، مرگ!

سلیمه به التماس افتاد:

- مرا نکش، بگذار بروم. قسم می خورم که برگردم پیش
شما.

قدم یار گفت:

- ولی من جای بهتری برای تو و این کنافت در نظر
گرفته‌ام. گورستان، آن جا تنها جایی است که شما دوست
می توانید برای ابد در کنار هم باشید...

سلیمه وحشت زده گفت:

- نه، من نمی خواهم بمیرم.

قزل آغاج گفت:

- این پسره دیوانه شده انتقام بی دلیل چشم‌هایش را کور
کرده.

بعد خطاب به برادرزاده‌اش گفت:

- وقتی سرخه را با اتومبیلی که به من تعلق داشت دزدیدی،
می توانستم به افرادم بگویم تو را پیدات کنند ولی این کار را
نکردم. چون برادرزاده‌ام بودی و نمی خواستم به تو صدمه‌ای
برسد و حالا می فهمم که نباید به تو رحم می کردم. همان

موقع باید می‌فهمیدم که مستحق مرگ هستی.

پسر رباط خان گفت:

- خیلی دلم می‌خواست آن‌ها را به تعقیب می‌فرستادی
چون جنازه‌شان را پیدا می‌کردی. حالا هر کاری می‌گوییم
بکن.

فزل آغاج پرسید:

- چه کار باید بکنم؟

قدم یار گفت:

- آقابابا را صداش کن.

فزل آغاج هنوز در حالت گیجی به سر می‌برد، او بی خبر از
این که پسر رباط خان، صدای آقابابا را شنیده به این فکر
افتاد که او را در کنار ماجرا نگه دارد شاید که بتواند اوضاع و
احوال را به حال اولش باز گرداند، پس از اندکی تفکر گفت:

- به جز من و سلیمه، کسی دیگری توی این خانه نیست.

پسر رباط خان پوزخندی تمسخرآمیز زد، گفت:

- بدجوری قاطی کردی عموجان... توی اتاق آن طرف ایوان،
یک نفر خوابیده که اسمش آقاباباست. من و او، خیلی خوب
همدیگر را می‌شناسیم...

فزل جا خورد. گفت:

مهلتی نامه

- پس تو می دانستی او اینجاست!

- من خیلی چیزها می دانم عموجان.

- با آقابابا چه کار داری؟

قدم یار با تمثیر گفت:

- آدم بازدیدش را پس بدهم، دلم برای قیافه متوجه شد
تنگ شده، وانگهی جمع ما، یک نفر کم دارد.

قزل آغاج پرسید:

- وقتی آقابابا جوابم را داد، چه بهش بگویم.

قدم یار به طرف در اتاق رفت، قفل در را باز کرد، از در
فاصله گرفت، کنار دیوار ایستاد، گفت:

- بهش بگو باید اینجا.

سلیمه وحشت زده گفت:

- قدم یار، می خواهد همه مان را قتل عام کند.

قزل آغاج در حالی که نگاهش به برادرزاده اش بود گفت:

- تو که به قصد کشتن ما نیامدی اینجا.

قدم یار به تندی گفت:

- دیگه داری زیادی حرف می زنی... آقابابا را صداش کن.

قزل آغاج، آب دهانش را قورت داد. سینه اش را صاف کرد و
با صدای بلند، آقابابا را صدا کرد... از آن سوی ایوان صدایی

نیامد... قدم یار به او گفت دوباره صداش کند... قزل آغاج که
جاره‌ای جز اطاعت از دستورات برادرزاده‌اش نداشت، دوباره
آقابابا را صدا کرد...

کمی بعد صدای باز شدن در اتاق آقابابا به گوش آن‌ها
خورد. به دنبال آن، صدای آقابابا، شنیده شد پرسید:

- قزل، تو بودی صدام کردی؟

قزل آغاج جواب داد:

- آره، من بودم، سا این حا کارت دارم، عجله کن.
صدای پای آقابابا روی آجر فرش ایوان شنیده شد... وقتی به
پشت در اتاق اربابش رسید، ایستاد، وجود سلیمه را در آن
جا، مانع از ورود خود به اتاق قزل می‌دانست. از پشت در
پرسید:

- با من چه کار داری قزل؟

قزل آغاج به قدم یار نگاه کرد، بعد در جواب آقابابا گفت:

- بیا تو، کار مهمی دارم.

- ولی سلیمه آنجاست.

- مانعی ندارد.

آقابابا، به آرامی در اتاق را گشود، قدم به آستانه گذاشت،
نگاهش به داخل اتاق افتاد. از نقطه‌ای که او ایستاده بود

نمی‌توانست ارباب و معشوقه‌اش را که روی تختخواب در کنار هم نشسته و رنگ به صورت نداشتند ببیند. او، هیچ چیز غیر عادی نمی‌دید. چراغ نفت سوز، توی طاقچه می‌سوخت.

- فزل؟

- گفتم بیا تو، چرا دم در ایستادی.

آقابابا، از میان در گذشت، در همان لحظه قدم یار که سمت راست او، چسبیده به دیوار ایستاده بود، لوله تنفسی بونو، را به طرف او برد، سر لوله را به گردن او گذاشت و با لحنی آمرانه و تهدیدآمیز گفت:

- از جات حرکت نکن.

آقابابا مردی که در میان قاچاقچی‌ها جایی برای خود باز کرده بود، جواب گلوله را با گلوله می‌داد و از کوره راههای صعب العبور در شب‌های ظلمانی گذشته بود و ترس برایش معنا و مفهومی نداشت. ناگهان لرزید، درجا می‌خکوب شد. از حالت خواب آلودگی بیرون آمد، احساس ترس کرد. با آن که صدای قدم یار به گوشش آشنا آمد، ضربه غافلگیری چنان سریع و گیج کننده بود که توان تمرکز فکری را از او گرفته بود. جرات این که نرسش را به راست بگرداند و

امیر عشیری

صاحب صدا را ببیند نداشت.

قزل آغاج، اندکی بر اعصاب خرد شده اش سلط یافته بود.

آقابابا را مخاطب قرار داد پرسید:

- گمانم بشناسیش... قدم یار، ضرب ثبت نشان داده،

ظاهرًا آمده انتقام بگیرد.

آقابابا حیرت زده گفت:

- قدم یار!

پسر رباط خان لوله تفنگ را به گردن آقابابا فشرد. گفت:

- آره، خودم هستم. آدمم بازدیدت را پس بدهم.

آقابابا در حالی که نگاهش به قزل آغاج بود گفت:

- موضوع چیه؟

قدم یار گفت:

- عزرانیل، مرا مأمور کرده که جان شما سه نفر را بگیرم.

سلیمه به گریه افتاد گفت:

- تو... نباید مرا بکشی.

بعد اشاره به قزل آغاج کرد، ادامه داد:

- این، مرا فریب داد. گولم زد.

قزل آغاج نیمرخ به طرف سلیمه برگشت و با دستش به

صورت او کویید. گفت:

مهلتی نامه

- تو از روز اولش هرزه بودی، تو به شوهرت خیانت کردی،
حالا پرسش آمده، از تو انتقام بگیرد.

آقابابا مضطربانه گفت:

- ولی من که کاره‌ئی نبودم.

قدم یار با لوله تفنگ به پشت آقابابا زد، گفت:

- برگرد تا بهت بگویم چه کاره بودی.

همین که آقابابا، به روی پاشنه چرخید که رو در روی یسر
رباط خان قرار گیرد... قدم یار، تفنگ برنو را توی
دست‌هایش چرخاند، و با پهنانی قنداق آن محکم به صورت
آقابابا کوبید... مرد قاجاقچی فریادی از درد کشید و بر کف
اتاق افتاد...

قدم یار لوله تفنگ برنو را رو به قزل آغاج که از درد به
خودش می‌پیچید و ناله می‌کرد... و سلیمه گرفت... گفت:
- سهم آقابابا، بیش از این نبود.

سلیمه وحشت زده در حالی که دست‌هایش را رو به قدم یار
تکان می‌داد گفت:

- هیچ معلوم هست چه کار می‌خواهی بکنی.

قزل آغاج خطاب به معشوقه‌اش گفت:

- مگر نشنیدی... برادرزاده‌ام آمده انتقام بگیرد.

قدم یار گفت:

- طوری حرف می‌زنی که انگار موضوع جدی نیست...

بعد بالحنی کینه آمیز ادامه داد:

- نقشه قتل آران را تو کنیدی که سلیمه زن برادرت را به چنگ بیاوری، موفق هم ندی ولی این نقشه توبه قیمت محکومیت پدرم تمام شد... بعد شما هم نقشه سرقت بکصد رأس گوسفند را کنیدی... عشق این زن هرزه، تو را به جنون کشیده بود. همه چیز را فدای این عشق کردی و حالا من پسر رباط خان آمدهام که به عشق جنون آمیز تو و سلیمه پایان بدھم...

قرزل آغاج گفت:

- تو اشتباه می‌کنی برادرزاده عزیزا

قدم یار گفت:

- کی گفته من اشتباه می‌کنم

قرزل گفت:

- من نمی‌دانم، ولی نقشه قتل آران، را من نکشیدم، سرقت گوسفندها هم کار من یا افرادم نبود. تو باید دنبال قاتل اصلی بگردی، من، می‌دانم آران را کی به قتل رسانده گوسفندها را هم او سرقت کرده. ولی شرطش اینست ه تو

مهلتی نا مرگ

دست از این لجاجت و کینه توزی برداری... قسم می خورم.
کمکت کنم. حتی تمام خسارت تو و پدرت را شخصاً
بپردازم... من عمومی تو هستم.

قدم یار پرسید:

- اسم قاتل آران چیه؟

قزل گفت:

- آران را ساروق به قتل رساند.

پسر رباط خان از روی خشم خندید گفت:

این یکی را کور خواندی... من شاهدی دارم که حاضر
است قسم بخورد نقشه قتل آران را تو کشیدی. آن چوپان
بدبخت و بی گناه را قربانی کردی که بتوانی پدرم را به اتهام
قتل به چنگ قانون بیندازی. فقط از این راه می توانستی
سلیمه را تصاحب کنی. یک زن شوهردار... تو و سلیمه
هردوتا مستحق مرگ هستید.

سلیمه، ملتمانه گفت:

- من که بہت گفتم، قزل آغاج گولم زد.

قزل آغاج گفت:

- کاش می دانستم کی به تو گفته که آران را من کشتم.

قدم یار گفت:

امیر عشیری

- افراد وفادار... سرخه همه چیز را برایم تعریف کرده بود.
خدا رحمتش کند... با جلان و جلیل هم همه چیز را اعتراف
کردند... ولی از همه مهم‌تر، ساراست.
- قزل آغاج از شنیدن اسم سارا یکه خورد، گفت:
- سارا آن زن معتاد و کثیفا
پسر رباط خان با خشم گفت:
- خفه خون بگیر. سارا را تو به اعتیادکشاندی، تو فریبیش
دادی. وقتی از او سیر شدی مثل تفاله شراب انداختیش
دور... چون سلیمه جای او را گرفته بود.
- قزل گیج شده بود... پرسید:
- افرادم کجا هستند... با جلان و جلیل را می‌گوییم.
- قدم یار با دستش به بیرون اتاق اشاره کرد. گفت:
- آن‌ها همین جا هستند، هردوشان را خیلی راحت به دام
انداختیم.
- قزل آغاج با عصبانیت گفت:
- باید می‌دانستم آن‌ها آدم‌های بی عرضه‌ای هستند... آن‌ها
را کجا به دام انداختی؟
- پسر رباط خان گفت:
- تو همان خانه‌ای که خودت می‌دانی همان جایی که مرا به

مهلتی نامه

دام انداخته بودند بعد سارا که اسم اصلیش اکرم است، مرا نجات داد... می‌دانی، سارا یک کلید داشت. خیلی آرام در خانه را باز کردیم. با جلان را توی خواب غافلگیرش کردیم... جلیل هم با پای خودش به دام افتاد... آن‌ها آدم‌های بسی عرضه‌ای نبودند.

فزل پرسید:

- سرخه را تو کشته.

قدم یار گفت:

- برای تو چه فرقی می‌کند که او را من کشته باشم با یک نفر دیگر!...

فزل گفت:

- من باید بدانم سرخه را کی کشته.

قدم یار به تندی گفت:

- لازم نکرده بدانی.

سلیمه بالحنی فریبنده گفت:

- گوش کن قدم... من... من اعتراف می‌کنم از کاری که کردم پشیمان هستم. حالا خواهش می‌کنم مرا آزاد بگذار... مرا با خودت ببر قره ته. اگر هم از من متنفری آزادم کن. قول می‌دهم از این شهر و دیار بروم یک جای دور.

امیر عثیری

پسر رباط خان گفت:

- تو زن پدر من هستی... رباط خان باید تو را آزادت کند...
وانگهی حالا دیگر دیر شده. من کاری نمی‌توانم بکنم جز
این که چندتا گلوله نثار تو و معشوق یکدست کنم.

قرل آغاج با عصبانیت گفت:

- پس چرا معطلی!

قدم یار گفت:

- فکر می‌کنم شنیده باشی. وقتی محکوم به مرگی را
می‌برند پای چوبه دار، اول حکم دادگاه را می‌خوانند، بعد
طناب را به گردش می‌اندازند... من هم دارم حکم
محکومیت شما دو تا را می‌خوانم در ضمن می‌خواهم آزادتان
بگذارم که هر وصیتی دارید بگنید.

قرل آغاج به این فکر افتاد که متوجه به حبله شود... او

گفت:

- به محکومین مرگ اجازه نماز خواندن هم می‌دهند... من
می‌خواهم دو رکعت نماز بخوانم.

پسر رباط خان خنده‌اش گرفت... گفت:

- آدم فاسد و گناهکاری مثل تو بدون نماز باید اعدام شود.

سلیمه گفت:

مهلس تا مرگ

- ولی من که پشیمان شده‌ام، می‌خواهم نماز بخوانم. قدم
یار گفت:

- هر دو تان کور خواندید... من هر دوی شما را در کنار هم
می‌کشم که وقتی مأمور دولت جسدتان را پیدا کردند.
تصدیق کنند که هر دوی شما مستحق مرگ بودید.

ناگهان صدای زنی از بیرون اتاق برخاست:

- هر دوی آن‌ها را من می‌کشم
قدم یار سرش را به طرف در برگرداند... اکرم در آستانه
ایستاده بود. سلاح کمری در دستش بود. متعجب شد
پرسید:

- تو اینجا چه کار می‌کنی اکرم؟
اکرم داخل اتاق شد... نگاه تندش را به قزل آغاج و سلیمه
انداخت، در جواب قدم یار گفت
- آمدم انتقام را از این دو نفر بگیرم... آن‌ها را واگذار کن به
من.

قزل آغاج از دیدن اکرم که او را به اسم سارا می‌شناخت
احساس کرد حالا دیگر کمترین امیدی به نجات خود
ندارد... به التماس افتاد:

- گوش کن سارا...

امیر عشیری

اکرم با خشم گفت:

- اسم من اکرم است، نه سارا.

قزل با همان لحن گفت:

- من... من اعتراف می کنم که در حق تو بود کردم... حالا خواهش می کنم گذشت داشته باش.

اکرم از روی خشم و کینه پوزخند زد گفت:

- که گفتی گذشت داشته باشم... تو بک آشغال این اجتماع هستی و باید کشته شوی.

قدم یار خطاب به اکرم گفت:

- تو نباید می آمدی اینجا.

اکرم در اوچ خشم و نفرت بود. در حالی که نگاهش به قزل آغاج بود در جواب قدم یار گفت:

- تو دخالت نکن پسر رباط خان... مدت هاست آرزوی این لحظه را داشتم... حالا به هیچ قیمتی حاضر نیستم خودم را کنار بکشم.

او کمی جلوتر رفت... اضافه کرد:

- خدا حافظ آشغال های اجتماع.

قدم یار یک قدم به طرف اکرم برداشت که سلاح کمری را از دست او بگیرد... ولی اکرم، لوله سلاح کمری را متوجه او

کرد تهدیدش کرد که اگر به او نزدیک شود شلیک می‌کند...
پسر رباط خان به جای خود برگشت...

اکرم حالتی عصبی داشت. خون جلو چشم‌هاش را گرفته بود، هیچ چیز جز انتقام گرفتن از قزل آغاج نمی‌توانست به او آرامش ببخشد...

اکرم دست مسلح را کمی بالاتر گرفت... صدای شلیک چند گلوله برخاست... سلیمه و قزل همان طور که در کنار هم روی تختخواب نشسته بودند در خون غلتیدند... قزل با آن که از سینه‌اش خون جاری بود، سعی کرد از تختخواب پایین بیاید اکرم یک گلوله دیگر به طرف او شلیک کرد... مرد قاچاقچی را برای همیشه خاموش کرد... سلیمه هنوز ناله می‌کرد. اکرم متوجه او شد، جلوتر رفت، تیر خلاصی را به سوی سلیمه خالی کرد... سلیمه و قزل آغاج دو موجود فاسد و آلوده به گناه در کنار هم روی یک تخت در خون خود جان دادند... اکرم برای چند لحظه چشم‌هاش را بست... بعد بی آن که حرفی بزند از اتاق بیرون رفت زیر سقف ایوان ایستاد به سپیدی صبح که از ورای تاریکی شب ظاهر می‌شد، چشم دوخت... صدای اذان صبح از دور دست می‌آمد، سلاح کمری در دست او سنگینی می‌کرد. به تیر

چوبی جلو ایوان تکیه داد...

بعد در حالی که پشتش به تیر چوبی کشیده می‌شد روی پنجه پاهایش نشست... این حالت هم دوامی نداشت. همانجا بر کف ایوان نشست... قدم یار وسط اتاق ایستاده بود، هنوز در بہت و حیرت بود نگاهش به اکرم بود، زنی که ناگهان به میان ماجرا آمد و با شلیک چند گلوله به زندگی دو انسان فاسد خاتمه داد... قدم یار، می‌بایست آن‌ها را می‌کشت. ولی اکرم همه چیز را دگرگون کرد...

پسر رباط خان جلو رفت، دم در اتاق ایستاد اکرم را صدا کرد:

- اکرم... اکرم...

زن با صدایی خسته جوابش را داد:

- مرا از این جا ببر، حالم خوب نیست.

قدم یار آهسته گفت:

- همین الان...

پسر رباط خان، به داخل اتاق محل جنایت برگشت... اتر انگشت‌های خود را که بر بدنه تفنگ برنو نقش بسته بود پاک کرد... به پیکر خون آلود آقابابا، که هنوز بر اثر ضربه قنداق تفنگ، در حال اغماء به سر می‌برد نزدیک شد. تفنگ

را در دستهای او جای داد، همین که مطمئن شد اثر انگشت‌های او بر بدن تفنگ نقش بسته آن را از دستهای او خارج کرد... دوباره اثر انگشت‌های خود را که در دو منطقه از بدن تفنگ بر جای مانده بود پاک کرد. این عمل را در نهایت مهارت انجام داد. بعد تفنگ را با نوک پابه وسط اتاق برد. نگاهی به دور و بر اندخت... نگاهش به روی اجساد قزل آغاج و سلیمه متوقف شد... اندیشید که وقتی خبر کشته شدن «باقرخان» را به پدرش بدهد و ماجرا را برایش تعریف کند رباط خان احساس آرامش می‌کند. هوا روشن شده بود، قدم یار از اتاق محل جنایت بیرون آمد... اکرم، بر لبه ایوان نشسته بود، به سرعت از پله‌ها پایین رفت.

اکرم پرسید:

- کجا می‌روی؟

پسر رباط خان گفت:

- همین جا باش تا برگردم

اکرم به تیر چوبی کنار ایوان تکیه کرد. گفت:

- من حالم خوب نیست.

قدم یار گفت:

امیر عثیری

- همه چیز تمام شد... من زود بر می‌گردم.

به سرعت به طرف در خروجی خانه رفت... در را گشود...

هاشم که کنار اتومبیل جیپ ایستاده بود و مراقب دو مرد

فاحفچی بود، متوجه او شد... پرسید:

- اوضاع چطوره...

قدم یار به او نزدیک شد گفت:

- همه چیز تمام شد. حالاتا دیر نشده آن دو نفر را با

اتومبیل ببر توی خانه

هاشم متعجب شد پرسید:

- چرا آن جا؟

قدم یار به تندی گفت:

- هر کاری می‌گوییم بکن. وقت زیادی نداریم.

هاشم خندید گفت:

- حالا فهمیدم... خانه فزل آغاج را به صورت یک گورستان

در می‌آوریم. آن جا بهترین جایی است که می‌توانیم

خودمان را از شر این دوتا خلاص کنیم.

قدم یار گفت:

- عجله کن.

با جلان و جلیل از شنیدن سخنان قدم یار و هاشم که از

مهلتی نامه مرگ

مرگ و نیستی حرف می‌زدند، بر خود لرزیدند، احساس کردند که در آستانه مرگ قرار گرفته‌اند. با جلان با صدایی لرزان از ترس فریاد زد:

- با ما چه کار می‌خواهی بکنی قدم یار.
قدم یار سرش را به داخل جیپ برد، به تنی گفت:
- ساكت باش مرد.

هاشم خطاب به دو مرد قاجاقچی گفت:
- می‌توانید حرف بزنید، نعره بکشید. چون تا چند دقیقه دیگر، برای همیشه صدای شماها را خفه می‌کنم... قول می‌دهم هر کدام‌تان را با یک گلوله بفرستم آن دنیا.
جلیل به التماس افتاد:

- شما را به خدا این کار را نکنید.
بانجلان سخت به وحشت افتاده بود. جلیل دست کمی از او نداشت... هاشم پشت فرمان اتومبیل نشست گفت:
با شما دوتا هستم. بهتر است هر وصیتی دارید بکنید.
قدم یار عصبانی شد، با مشت به روی فرمان اتومبیل کوبید و به هاشم گفت:
- راه بیفت.

هاشم، اتومبیل را به راه انداخت... قدم یار به دنبال اتومبیل

امیر عشیری

حرکت کرد. داخل خانه قزل آغاج شد، در را بست. وقتی به آن‌ها رسید، دو مرد قاچاقچی را، هاشم از اتومبیل پایین آورده بود او از فکر کشت آن‌ها بیرون نمی‌رفت به خواهرش که روی اولین پله نشته بود، توجه نداشت. لوله سلاح کمری خود را رو به آن‌ها گرفته بود.

قدم یار دستش را به بازوی باجلان گرفت، او را به طرف

پله‌ها برداشت... خطاب به هاشم گفت:

- جلیل را به یارش بالا.

اکرم پرسید:

- با این دو نفر چه کار می‌خواهد بکنید؟

هاشم با تمثیر گفت:

- هیچی! می‌خواهیم اسلحه به دستشان بدھیم که ماسه

نفر را به گلوله ببندند!

جلیل نگاه ملتمنهاش را به اکرم دوخت گفت:

- می‌خواهند ما را بکشند.

اکرم از جا برخاست گفت:

- آن‌ها را نباید بکشید.

هاشم گفت:

- چی داری می‌گویی خواهر... مگر همین باجلان نبود که تو

را زجر می‌داد و تو به خونش تشه بودی... خوب، حالا برای
خلاص شدن از شر این دو نفر، فقط یک راه مانده... هر
دوشان را بکشیم.

اکرم با ناراحتی گفت:

- ولی من از کشت و کشتار متنفرم.

قدم یار در اتاق ایستاده بود، خطاب به هاشم گفت:

- جرو بحث نکن، جلیل را به یارش اینجا.

هاشم در حالی که سلاح کمری در دستش بود، جلیل را به
طرف اتاقی که پر رباط خان نشان داده بود برد. دم در
اتاق که رسید گفت:

- هردوشان را به من واگذار کن، قدم خان!

پسر رباط خان با لحنی محکم گفت:

- ما قصد کشتن آن‌ها را نداریم.

هاشم جا خورد. گفت:

- نکند داری شوخی می‌کنی!

قدم یار گفت:

- کاملاً جدیست... حالا به مقداری طناب احتیاج داریم. توی
اتاق‌ها را بگرد...

هاشم خندید گفت:

امیر عشیری

- توی اتاق که نمی‌شود، آن‌ها را به دار زد.

اکرم عصبانی شد خطاب به هاشم گفت:

- هر کاری قدم خان می‌گوید انجام بده.

هاشم به حالت اعتراض گفت:

- چه خبر شده که تو و قدم یار دلسوز شده‌ایدا

قدم یار گفت:

- بعد می‌فهمی... حالا برو طناب به یار...

هاشم به دنبال بیدا کردن مقداری طناب از اتاق بیرون رفت... دو مرد قاچاقچی دست بسته در وسط اتاق ایستاده بودند. رنگ به صورت‌شان نمانده بود. زانوهایشان می‌لرزید. آن‌ها قاچاقچی بودند به استقبال خطر می‌رفتند تا بتوانند جنس قاچاق را از نقطه‌ای به نقطه دیگر برسانند. ولی اکنون که در آستانه مرگ قرار گرفته بودند، همه‌ی آن شهامت و دل و جرأت خود را از دست داده بودند، حالت دو محکوم به اعدام را داشتند که پای چوبه دار ایستاده و به حلقه طناب دار چشم دوخته بودند... آن‌ها راجع به قدم یار زیاد نشیده بودند. اکنون که او را روی خود می‌دیدند، گلوشان از ترس خشک شده بود و زانوهایشان از توان رفته بود... به لحظه‌ای می‌اندیشیدند که قدم یار و هاشم حلقه‌های طناب

را به گردن آن‌ها بیندازند و از دو طرف بکشند یا در زیر
یکی از درخت‌ها آن‌ها را به دار بزنند.

با آن که اکرم به دفاع از آن‌ها پرداخته بود و از زبان قدم یار
شنیده بودند که قصد کشتن آن‌ها را ندارد، در بیم و امید به
سر می‌بردند. لیکن امیدشان چنان ضعیف بود که آن‌ها
خودشان را در سراییبی مرگ می‌دیدند... موضوع طناب
هردوشان را به وحشت انداخته بود.

قدم یار در چند قدمی آن‌ها ایستاده بود. از سکوت و نگاهش
هیچ چیز خوانده نمی‌شد. اکرم دم در اتاق به چارچوب در
تکیه داده بود. رنگ پریده که گویی از بستری بیماری
برخاسته است.

با جلان سکوت را شکست در حالی که نگاهش به قدم یار
بود پرسید:

- با فزل آغاج و آقابابا چه کار کردید؟

قدم یار گفت:

- از آقابابا بپرس:

با جلان با شتابزدگی گفت:

- پس... تو... تو، قصد کشتن ما را نداری
قدم یار جواب نداد... نگاهش را به هاشم دوخت که به طرف

هاشم به یک رشته طناب نسبتاً ضخیم وارد اتاق شد، گفت:

- من یک درخت پیدا کردم که به راحتی می توانیم این دو محکوم به مرگ را زیر آن درخت به دار بزیم.

اکرم با عصبانیت گفت:

- من نمی گذارم آن ها را بکشید.

قدم یار گفت:

- من قصد کشتن با جلان و جلیل را ندارم.

هاشم پایش را محکم به زمین کوبید گفت:

- اگر ما به چنگ قزل آغاج افتاده بودیم، با جلان و جلیل طناب دار را به گردن ما می انداختند یا هر سه مان را به گلوله می بستند، حالا شماها دارید ترحم می کنید.

قدم یار گفت:

- ما انتقام خودمان را مرفتیم...

هاشم رشته طناب را کف اتاق انداخت گفت:

- پس طناب را برای چی می خواستی!

پسر رباط خان گفت:

- هردوشان را طناب پیچ می کنیم، این طوری از شرستان

خلاص می شویم.

هاشم خیلی سعی کرد رضایت قدم یار و اکرم را برای کشتن باجلان و جلیل بگیرد، ولی پسر رباط خان تصمیم خود را از لحظه بعد از به قتل رسیدن قزل آغاج و سلیمه، گرفته بود. او به این نتیجه رسیده بود که باجلان و جلیل گناهی ندارند آن‌ها افراد قزل آغاج بودند از او دستور می‌گرفتند. حتی آقابابا که او را با ضربه محکم قنداق تفنگ به حال اغماء انداخت، بی‌گناه می‌دانست. هر چند که از او متنفر بود. اکنون احساسی دیگر داشت. احساس این که آن سه نفر با همه‌ی بی‌رحمی که داشتند، مستحق مرگ نبودند.

باجلان گفت:

- شما را به خدا، ما را به حال خودمان بگذارید.

قدم یار گفت:

- همین کار را می‌کنیم، ولی نه آن طور که تو و جلیل انتظار دارید. هردو تان را طناب پیچ می‌کنیم، همان طور که آن شب مرا طناب پیچ کردید... یادت که نرفته‌ام

هاشم سگمه‌هایش را در هم کشیده بود تمام شب گذشته را در اندیشه کشتن باجلان و جلیل بود این فکر مثل خوره، به جانش افتاده بود برای کشتن آن‌ها نقشه‌ها کشیده بود... و حالا، همه نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود، عصیانی بود.

امیر عشیری

او تصمیم داشت تمام فشنگ‌های سلاح کمری خود را نشار
دو مرد قاچاقچی کند آن‌ها را آن طور که دلش می‌خواهد
بکشد، حالا باید سلاح خود را در جای خود محکم می‌کرد.

پسر رباط خان رو کرد به هاشم گفت:

- چرا ماتت برده رفیق... کمک کن.

هاشم به خود آمد پرسید:

- چه کار باید بکنم؟

قدم یار گفت:

- کمک کن باجلان و جلیل را طناب پیچ کنیم.

هاشم زیر لب غرید:

- آن‌ها را باید می‌کشی.

پسر رباط خان به تندی گفت:

- بس کن دیگر... این طور که معلوم است چشم‌های تو را
بدجوری خون گرفته.

هاشم چاره‌ای جز سکوت و تن به خواست قدم یار نداشت،
به او کمک کرد تا باجلان و جلیل را طناب پیچ کند. دو مرد
قاچاقچی را با یک رشته طناب محکم به یکدیگر و پشت به
پشت بستند. آن‌ها را کف اتاق خوابانندند... کار پایان یافته
بود، توقف در آن جا دیگر لزومی نداشت.

مهلتی تا مرگ

قدم یار دستش را به بازوی اکرم گرفت، با هم از پله‌ها پایین آمدند... هاشم به هنگامی که به دنبال طناب می‌گشت، سری به اتاق محل جنایت زده بود دوباره به آن جا رفت تا با فرصت بیشتر اجساد مقتولین را ببیند.

قدم یار متوجه پشت سرش شد. هاشم را ندید... او را صداقت... هاشم از توی اتاق محل جنایت جواب داد...

پسر رباط خان به سرعت از پله‌ها بالا رفت... هاشم همین که صدای پای او را شنید از اتاق بیرون آمد.

- آن جا چه کار می‌گردی؟

- رفته بودم مقتولین را ببینم.

- ببینی که چی!

هاشم گفت:

- آن‌ها را خیلی خوشنگل کنار هم خواباندی.

از پله‌ها که پایین می‌رفتند، قدم یار گفت:

- خواهرت در تیراندازی رو دست ندارد.

هاشم ایستاد با تعجب پرسید:

- منظورت از این حرف چیه؟!

اکرم کنار اتومبیل جیپ ایستاده بود رو به جانب برادرش کرد و گفت:

- منظورش من هستم.

هاشم هاج و واج مانده بود، موضوع تا اندازه‌ای برایش روش
شده بود، ولی تردید داشت باورش نمی‌شد که خواهرش
اکرم شهامتی از خود نشان داده باشد.

قدم یار با دستش به شانه هاشم کوبید، گفت:

- برو بالا انقدر فکر نکن.

هاشم گفت:

- فکر نمی‌کنم اکرم دست به اسلحه برده باشد. قدم یار
گفت:

- بین راه همه چیز را برات تعریف می‌کنم.
کمی بعد اتومبیل جیپ حامل آن‌ها حرکت کرد. پسر ربات
خان پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. مقصد آن‌ها همدان
بود همانجا که ماجرا را آغاز کرده بودند... اکنون که ماجرا
را به آخر رسانده بودند دوباره به آغاز بر می‌گشند تا
ماجرایی دیگر را که تشکیل یک زندگی بود آغاز کنند.

قدم یار با همه خطراتی که او را تهدید می‌کرد، تصمیم به
ازدواج با اکرم گرفته بود. وقتی تصمیم خود را با اکرم و
هاشم در میان گذاشت آن‌ها مخالفت کردند. نظرشان این
بود که مراسم ازدواج در کرمانشاه صورت بگیرد که والدین

اکرم نیز حضور داشته باشند... ولی پسر رباط خان یکدندگی را از پدرش رباط به ارث برده بود: هر تصمیمی که می‌گرفت انتظار نداشت کسی مخالفت کند یا نظر بدهد. اکرم و هاشم وقتی در برابر تصمیم غیر قابل تغییر پسر رباط خان قرار گرفتند ناگزیر موافقت کردند...

یک بار دیگر اکرم وضع و موقعیت خود را و این که دیگر گذشته‌اش به چه طریق بوده برای قدم یار تشریح کرد... به او یادآور شد که آن‌ها برای ازدواج با هم ساخته نشده‌اند و او، اکرم نمی‌تواند همسر دلخواهی برای او باشد...

قدم یار همان طور که نگاهش به جاده بود با لحنی محکم گفت:

- من و تو با هم ازدواج می‌کنیم... بعدش هر اتفاقی می‌خواهد بیفتد بگذار بیفت.

هاشم با لحنی تند و عصبانی گفت:

- شماها دیوانه هستید، نمی‌دانم چی باعث شده که حس ترحم شماها به جوش بیاید. با این کاری که کردید تا چند ساعت دیگر پلیس و مأمورین ژاندارمری ما را تعقیب می‌کنند... من اگر به جای یکی از شما دوتا بودم، با جلان و جلیل را می‌کشم، که از بین آن جمع، کسی زنده نباشد که

امیر عشیری

اسم و مشخصات ما را به مأمورین بدهد.

قدم یار با خونسردی گفت:

- آقابابا هم زنده است.

هاشم دچار حیرت شد، گفت:

- شوخي می کنى یا جدي می گويند

پسر رباط خان نيم نگاهي به او انداخت، گفت:

- كاملًا جدي... او با يك ضربه قنداق تفنگ از پاي در آمد و
بیهوش شد.

هاشم از روی عصبانیت خندهای کرد گفت

- پیشنهاد می کنم، یکراست به طرف پاسگاه برویم چون فرار
بی نتیجه است. هر کجا برویم پیدامان می کند.

قدم یار با تمسخر گفت:

- فعلًا از پاسگاه سیاه کمر دور شده‌ایم، به همدان که
رسیدیم، یکراست به اداره پلیس می‌رویم، و خودمان را
معرفی می‌کنیم. البته من و تو اکرم سکوت‌ش را شکست و
گفت:

- اگر قرار باشد خودمان را به پلیس معرفی کنیم، من باید
این کار را بکنم. چون قزل آغاج و سلیمه را، من کشتم...
این من بودم که از ان‌ها انتقام گرفتم.

مهلتی تا مرگ

هاشم متعجب شد خطاب به خواهرش گفت:

- آن‌ها را تو کشته‌ای چی داری می‌گویی، گمانم حالت خوب نیست.

اکرم بالحنی که حاکمی از ناراحتی درونیش بود گفت:

- درست فهمیدی، حالم خوب نیست. ولی قزل آغاج و سلیمه را من کشتم. قدم یار شاهد است. من به طرف آن‌ها شلیک کردم.

هاشم رو به جانب پسر رباط خان کرد گفت:

- اکرم چی دارد می‌گوید!

قدم یار گفت:

- حقیقت را می‌گوید.

هاشم با نباوری گفت:

- می‌دانم که داردید سر به سرم می‌گذارید.

اکرم سلاح کمری کالیبر ۲۸ را از توى ساک دستی اش بیرون آورد، آن را بالای سرش گرفت گفت:

- آن‌ها را با این هفت تیر کشتم... بالاخره انتقام را گرفتم... روزی که قزل آغاج، با من آن معامله را کرد و مرا مثل شراب بیرون انداخت، قسم خوردم که یک روز انتقام را ازش می‌گیرم و می‌کشم... آن یک روز، امروز بود.

امیر عشیری

قدم یار خطاب به هاشم گفت:

- توی خانه قزل آغاج بہت گفتم که خواهرت در تیراندازی
رو دست ندارد.

هاشم، سرشن را جلو برد، از پشت سر صورت اکرم را میان
دست‌هایش گرفت، سراو را کمی به عقب گرداند، و چند با
صورتش را بوسید. گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم، خواهرم تا این حد دل و جرات داشته
باشد.

پسر رباط خان گفت:

- خواهرت دل شیر دارد... یک شیر زن است. حالا می‌خواهم
از خودش بپرسم این سلاح کمری را از کجا آورده بود که ما
خبر نداشتم.

اکرم لبخندی تلخ به روی لب‌هایش آورد گفت:

- این هفت تیر را توی خانه ساروق پیدا کردم... بعد توی
ساق دستی ام قایمیش کردم. راستش تصمیم داشتم اول
ساروق را بکشم، ولی هاشم زرنگتر از من بود.

قدم یار خندهید، گفت:

- حالا دیگر لزومی ندارد، خودمان را به پلیس معرفی
کنیم... یکراست می‌رویم که اکرم را سفره عقد بنشانیم.

مهلتی نا مرگ

خوشنحالم که با یک فهرمان ازدواج می کنم.
اکرم زیر لب گفت:

- من لایق تو نیستم قدم... من نمی توانم یک همسر خوب
برای تو باشم.

هاشم دستهایش را به شانه های اکرم گذاشت. گفت:
- تو را خدا بس کن دیگر خواهر.

پسر رباط خان گفت:

- اگر یک دفعه دیگر اکرم از این حرف ها بزند به پلیس
تحویلش می دهم... اما نه، دوری اکرم را نمی توانم تحمل
کنم.

اکرم رو به جانب قدم یار کرد، با لحنی که معلوم بود
حروف های پسر رباط خان را پوچ و واهمی می داند گفت:

- من هنوز نمی توانم به خودم بقبولانم که تو می خواهی با
من ازدواج کنی.

قدم یار گفت:

- من تصمیم خودم را گرفته ام و تنها چیزی که می تواند
جلو تصمیم مرا بگیرد، اینست که از بخت بد مأمورین سر
راهman سبز شوند و مرا دستگیر کنند.

- چرا می خواهی با من ازدواج کنی؟

امیر عنبری

پسر رباط خان، نیمرخ به جانب او برگشت گفت:

- برای این که دوست دارم.

اکرم در سکوت فرو رفت... او احساس دیگر داشت. احساس این که پسر رباط خان از روی ترحم و دلسوzi می‌خواهد با او ازدواج کند. این احساس برای او تلخ و ناگوار بود. نوعی رنج و عذاب بود. نمی‌خواست ترحم، در این میان نقشی داشته باشد، او آن قدر رنج زندگی را تحمل کرده بود که بازگشت به آن زندگی یا مرگ را به ترحم نسبت به خود ترجیح می‌داد.

اکرم، آن چه که احساس کرده بود به زبان آورد... به قدم یار گفت: اگر از روی ترحم و دلسوzi می‌خواهد با او ازدواج کند، بهتر است، به همدان که رسیدند، راه خودشان را جدا کنند و هر کدام به سوی سرنوشتی که انتظارش را دارد بروند.

اکرم در دنباله سخنان خود اضافه کرد، سعادت و خوبی خود یار، آرزوی بزرگ اوست و هر کجا باشد به یادش خواهد بود و همیشه دوستش خواهد داشت، هر چند که جدایی از پسر رباط خان برایش دردآور خواهد بود، آن را مانند دیگر دردهای زندگیش تحمل خواهد کرد.

سکوت برقرار شد... هاشم سکوت را شکست گفت:

- من یکی که از حرف‌های خواهرم جیزی نفهمیدم.

قدم یار گفت:

- ولی من فهمیدم حالا می‌خواهم جوابش را بدهم.

اکرم گفت:

- خوشحال می‌شوم اگر حقیقت را بگویی، دلم می‌خواهد احساس تو را نسبت به خودم بدانم... حالا که هر دو مان از قزل آغاج و سلیمه انتقام گرفتیم، همه چیز باید روشن شود، در حضور برادرم که در بیشتر ماجراهای در کنار ما بوده... همین حالا هر چی توی دلت هست بگو، بگو که واقعاً مرا دوست داری یا از روی دلسوزی و ترحم می‌خواهی با من ازدواج کنی و بر گذشته‌ام سرپوش بگذاری اگر هدف تو این باشد، ترجیح می‌دهم همان زنی باشم که اسمش «سارا» بود.

قدم یار، نگاهش به جاده بود... با لحنی آرام ولی قاطع گفت:

- من با زنی که اسمش سارا بود، آشنا نیستم، اصلاً نمی‌شناسمش. من با زنی ازدواج می‌کنم که اسمش اکرم است. از روی ترحم و دلسوزی هم با او ازدواج نمی‌کنم.

بعد رویش را به جانب او کرد، افزود:

امیر عشیری

- تو برای من همیشه اکرم هستی... این یادت باشد، من تو را که اسمت اکرم است دوست دارم، نه سارارا، او را اصلاً نمی‌شناسم، دلم هم نمی‌خواهد دیگر اسمش را بشنوم هاشم، با دستش، آهته به شانه خواهرش زد و گفت:

- خواهر، باز هم حرف داری، جواب از این محکم‌تر نمی‌شود.

اکرم، لبخندی که نشانه آغاز یک زندگی مشترک بود به روی لب‌هایش آورد. دستش را به بازوی پسر رباط خان گرفت، گفت:

- من هم از سارا خوشم نمی‌یاد، ازش متنفرم... دلم می‌خواهد همیشه اکرم باشم، همسر قدم یار.

قدم یار به او نگاه کرد گفت:

- خوب، من هم همین را می‌خواهم.

هاشم فریاد کوتاهی از خوشحالی کشید، گفت:

- شما دوتا، کلی خوشحالم کردید، اکرم داشت نامیدم می‌کرد.

اکرم آهی کشید گفت:

- من از هر دوی شما بیشتر خوشحالم، اما...

قدم یار با شتابزدگی گفت:

- اما چی؟

اکرم پلکهایش را بست گفت:

- اما حالم خوب نیست، ریشه اعتیاد هموز قطع نشده، رنجم می‌دهد.

هاشم حیرت زده گفت:

- ولی... ولی مقاومت تو که عالی بودا!
اکرم گریست، گفت:

- من شماها را فریب دادم، من مقاومت کردم. فقط کمی از مقدار ترباکی که می‌خوردم، کم کردم... مرا ببخشید. که به شما دروغ گفتم:

هاشم با تأثر گفت:

- چه بدبهختی بزرگی!

سکوت برقرار شد... اکرم سرش را پایین گرفته بود، قطرات اشک بر گونه‌های رنگ پریده‌اش می‌غلتید، احساس می‌کرد که همه چیز را خراب کرده... سکوت قدم یار را تاییدی بر احساس خودش می‌دانست. به همدان نزدیک شدند... هاشم از ادامه سکوت به تنگ آمد، با ناراحتی گفت:

- یک چیزی بگو قدم!

پسر رباط خان به آرامی گفت:

امیر عنیزی

- این موضوع چیزی را عوض نمی‌کند... من می‌دانستم اکرم به اعتیادش ادامه می‌دهد، آن موقع که توی انباری مخفی شده بودیم، مواطنش بودم، با چشم‌های خودم دیدم که از توی ساک دستی اش چیزی بیرون آورد زیر دامن پیراهنش مخفی کرد، وقتی مطمئن شد، من و تو متوجهش نیستیم یک چیزی توی دهانش انداخت.

هاشم به تندی گفت:

- چرا همان موقع مع دستش را نگرفتی.

قدم یار گفت:

- نمی‌توانستم این کار را بکنم.

هاشم گفت:

- لااقل می‌خواستی به من بگویی.

اکرم با ناراحتی خطاب به برادرش گفت:

- تو چه کار می‌توانستی بکنی.

هاشم با عصبانیت گفت:

- تریاک‌های توی ساک دستی را می‌ریختیم دور که امیدت قطع شود.

اکرم آمیخته به گریه گفت:

- تو نمی‌توانستی این کار را بکنی.

قدم یار خطاب به هاشم گفت:

- آره، تو نمی‌توانستی امیدش را قطع کنی... اکرم همین طوری نمی‌تواند اعتیادش را ترک کند. به معالجه اساسی احتیاج دارد. توی یک بیمارستان باید بستری شود، البته تصمیم خودش هم شرط دوم ترک اعتیاد است. همین که زن من شد، خودم ترتیب این کار را می‌دهم.

پسر رباط خان چشمش به آئینه بالای سر خود افتاد... در فاصله نسبتاً دور، یک اتومبیل جیپ را دید که به آن‌ها نزدیک می‌شد... به هاشم گفت: یک نگاه به پشت سرنش بکند.

هاشم همین که از شیشه عقب جیپ به پشت سرشان نگاه کرد و چشمش به اتومبیل جیپ افتاد، ترس برش داشت با نگرانی گفت:

- گمانم جیپ مأمورین باشد... تندتر برو،
اکرم، مضطرب شد گفت:

- بدیختی به سراغمان آمده.

قدم یار با تردید گفت:

- فکر نمی‌کنم، آن‌ها در تعقیب ما باشند. آن‌ها راه خودشان را دارند می‌روند. ما هم راه خودمان را. دلیل ندارد که ما را

امیر عشیری

تعقیب کنند.

هاشم با نگرانی گفت:

- لابد فکر کرده‌اند ما با این اتومبیل تریاک قاچاق حمل می‌کنیم.

قدم یار به تندی گفت:

- دلیل ندارد این فکر به سرشان بیفت!

اکرم گفت:

- تنها دلیلش اینست که به ما ظنین شده‌اند.

هاشم نگاهی به پشت سرش انداخت. گفت:

- دلیل دیگریش اینست که آن‌ها، این اتومبیل را می‌شناسند.

قدم یار در حالی که توی ائینه بالای سرش نگاه می‌کرد

گفت:

- آره، ممکن است...

او اضافه کرد:

- دارند نزدیک می‌شوند. هیچ کدام‌تان نباید بترسید. اگر

فکر کرده باشند که ما، تریاک قاچاق حمل می‌کنیم، تنها

کاری که می‌توانند بکنند، بازرسی اتومبیل است. بعدش ما

را به حال خودمان می‌گذارند.

اکرم گفت:

- خدا کند این طور باشد، ولی فکر نمی‌کنم راحتمنان
نگذارند.

پسر رباط خان خنده دید. با لحنی آرام گفت:

- وقتی جنس قاجاق توی این اتومبیل پیدا نکنند، دیگر
دلیل ندارد. راحتمنان نگذارند... این فکر را از سرت بیرون نکن...
اتومبیل جیپ مأمورین زاندارمری هر لحظه نزدیک‌تر
می‌شد، بعد باجراغ علامت داد... قدم یار از سرعت اتومبیل
خودشان کم کرد... اتومبیل مأمورین به موازات اتومبیل
آن‌ها قرار گرفت. مأموری که روی صندلی جلو در کنار
راننده نشسته بود. با حرکت دست به قدم یار اشاره کرد...
کنار جاده توقف کند.

اتومبیل مأمورین پشت سر اتومبیل آن‌ها توقف کرد. دو
مأمور مسلح از آن پیاده شدند... قدم یار، کنار اتومبیل
خودشان ایستاده بود. خطاب به دو مأمور پرسید:

- اشکالی پیش آمده سرکار؟

یکی از دو مأمور درجه گروهبانی داشت. او در حالی که
دست راستش را روی سلاح کمریش گذاشته بود جلو رفت،
به چند قدمی، پسر رباط خان که رسید ایستاد. با لحنی
آمرانه به او گفت

امیر عشیری

- به رفقات بگو پیاده شوند.

مأمور همراه او، به آن طرف اتومبیل جیپ رفت. لوله تنفس خود را رو به اکرم و هاشم که در حال پیاده شدن از اتومبیل بودند گرفت... اکرم در کنار قدم یار ایستاد. حسابی ترسیده بود، اضطراب و نگرانیش از ناحیه خانه قزل آغاج بود فکر می کرد مأمورین از ماجرای دو قتل خانه قزل آغاج آگاه شده‌اند... هاشم توانسته بود، بر خویشن مسلط باشد. ولی قدم یار آن جنان خونردد و آرام ایستاده بود که گویی هیچ اتفاقی برایش نیفتاده...

پسر رباط خان با لحنی آرام پرسید:

- موضوع چیه سرکار؟

گروهبان با لحنی تند گفت:

- بهتر است ساكت باشی.

قدم یار گفت:

- اگر فکر می کنید ما جنس قاچاق داریم، کاملاً در اشتباه هستید.

گروهبان با عصبانیت گفت:

- گفتم ساكت باش.

بعد به طرف آنها رفت... هر سهشان را بازرسی بدنی کرد.

چیزی پیدا نکرد حتی یک چاقو، ولی او به آن‌ها ظنین بود،
رو کرد به قدم یار گفت:

- تحويل جنس‌ها را به خودت واگذار می‌کنم.
پسر رباط خان پوزخند زد و گفت:

- این یکی را کور خواندی سرکار، ما جنس فاچاق نداریم
حتی یک مثال.

گروهبان نگاهش را به اتومبیل جیپ دوخت، گفت:
- این جیپ قراصه به چشم خیلی آشناست.
حاشم به خودش دل و حرأت داد گفت:
- این که دلیل نشد سرکار...

قدم یار گفت:

- گمانم سرکار، ما را با چند نفر دیگر عوضی گرفته...
اکرم نفی تازه کرده بود، اندکی به خوبیشتن تسلط یافته
بود. گفت:

- سرکار را آزادش بگذارید که همه جای جیپ را بازرسی
کند.

قدم یار نگران این بود که اگر گروهبان کارت مالکیت
اتومبیل جیپ را مطالبه کند کار هر سهشان تمام است. او با
همه دل و جرأتش با همه تسلط بر اعصابش، نگران این فکر

امیر عنیری

بود که هر لحظه امکان داشت به مغز گروهبان راه یابد. قدم یار می‌بایست چاره‌ای می‌اندیشید. و فکر گروهبان را عوض می‌کرد. تنها چیزی که به خاطرش رسید. موضوع ازدواج خودش با آکرم بود.

گروهبان به اتومبیل جیپ نزدیک شد، گفت:

- نه، عوضی نگرفته‌ام. این اتومبیل خیلی به نظرم آشنا می‌آید.

قدم یار خندید گفت:

- شاید دلیل آنسایی‌اش این باشد که ایک امر خیر در پیش است.

گروهبان نگاهش را به او دوخت گفت:

- امر خیر!

پسر رباط خان در حالی که لبخند به روی لب‌هایش بود گفت:

- بله، یک امر خیر.

بعد با دست به اکرم و خودش اشاره کرد، ادامه داد:

- ما عازم همدان هستیم که با هم ازدواج کنیم. خوشحال می‌شویم اگر شما در جشن کوچک ازدواجمان شرکت کنید... خواهش می‌کنم این افتخار را به ما بدهید.

گروهبان تسم کرد گفت:

- مبارک است... ولی این دلیل نمی‌شود که من از بازرسی اتومبیل شماها منصرف شوم. خدا کند جنس فاچاق پیدا نکنم و الا به عوض این که پای سفره عقد بنشینی، یکراست می‌فرستم زندان. هر سه‌تار را توفیق می‌کنم.

اکرم گفت:

- قسم می‌خورم که ما جنس فاچاق نداریم.

هاشم گفت:

- شما به وظیفه‌تان عمل کنید سرکار.

پسر رباط خان به دوستانش گفت:

- بگذارید سرکار به وظیفه‌اش عمل کند.

گروهبان به بازرگانی اتومبیل جیپ مشغول شد، تشکه‌ها را هم از جایش بلند کرد... بعد توی موتور و آن گاه زیر اتومبیل را به دقت بازرگانی کرد.

هاشم گفت:

- خدا رو شکر که خطر از ما دور شد.

گروهبان گفت:

- باید هم خدا را شکر کنید. اگر یک گرم تریاک هم توی اتومبیلتان پیدا می‌کردیم. کار هر سه‌تار تمام بود. حالا دلم

امیر عشیری

می خواهد حقیقت را بگوید.

قدم یار گفت:

- ما حقیقت را گفتم. جز ازدواج قصد دیگری نداریم.

گروهبان گفت:

- منظورم چیز دیگری بود. می خواهم بدانم تریاک‌های
فاجاق را کجا مخفی کرده‌اید!

پسر رباط خان و دوستانش خنده‌شان گرفت. او گفت:

- اگر بجای این اتومبیل جیپ یک کامیون بود حق با شما
بود. چون کامیون بزرگ است و به این زودی و راحتی
نمی‌شود همه جای آن را بازرسی کرد، جاسازی زیاد دارد.
ولی شما همه جای جیپ را به دقت بازرسی کردید.

گروهبان سر تکان داد... اسم او را پرسید؟ قدم یار اول
خودش و بعد اکرم و هاشم را معرفی کرد، و افزود که هاشم
و اکرم خواهر و برادر هستند.

گروهبان از زادگاه قدم یار پرسید؟... پسر رباط خان جوابش
را به درستی داد... گروهبان گفت:

- رباط خان فاجاقچی هم از مردم فره تپه بود. فکر می‌کنم
او را بشناسی!

قدم یار گفت:

مهلتی نا مرگ

- البته که می شناسم، او محکوم به ده سال زندان شد.

گروهبان گفت:

- به اتهام قتل دستگیرش کردند و بعد محکوم شد.

قدم یار گفت:

- توی آبادی این طور شایع بود که رباط خان مرتکب قتل شده... او از مردی به اسم قزل آغاج اسم برده بود.

گروهبان لبخندی زد گفت:

- این را هم می دانم... ما مدت هاست در تعقیب قزل آغاج هستیم ولی نه به خاطر این که رباط خان از او اسم برده... او از قاچاقچی هاست و بهزادی دستگیرش می کنیم.

هاشم گفت:

- خدا کند موفق شوید.

گروهبان با همان تسم گفت:

- مطمئن باش جوان... هر کس خلاف قانون عمل بکند او را تسلیم قانون می کنیم...

اکرم گفت:

- اگر شما مأمورین نبودید، کسی از ترس سارقین و قاچاقچی ها خواب راحت نداشت.

پسر رباط خان گفت:

امیر عنیری

- من از وقتی خودم را ساختم، همیشه به قانون احترام گذاشتم، تا این ساعت هم کار خلاف مرتکب نشده‌ام.

هاشم گفت:

- من یکبار کار خلاف کردم.

گروهبان پرسید:

- چه کار خلافی؟

قدم یار و اکرم چشم به هاشم دوختند...

هاشم در جواب گروهبان گفت:

- وقتی کوچک بودم، صغ همایه‌مان را دزدیدم... بعدش هم پشیمان شدم.

همه نلیک خنده را سر دادند... حتی مأمور همراه گروهبان که به نظر می‌رسید، هیچ چیز قیافه خشن و در هم او را باز نمی‌کند. نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد...

گروهبان به هاشم گفت:

- حالا مجبورم تو را به اتهام سرقت یک مرغ بازداشت کنم.

هاشم دست‌هایش را بالای سرش گرفت، گفت:

- تسلیم هستم سرکار.

گروهبان خنده کوتاهی کرد گفت:

- حالا می‌توانید راه بیفتد.

قدم یار از گروهبان دعوت کرد که در مراسم عقدکنان او با اکرم که به طرز ساده‌ای در یکی از دفترخانه‌های همدان برگزار می‌شود شرکت کند و یکی از شهود عقد باشد... گروهبان معذرت خواست، گفت که اگر سر خدمت نمی‌بود، دعوت او را می‌پذیرفت...

آن‌ها از گروهبان و مأمور همراه او خداحافظی کردند، قدم یار پشت فرمان اتومبیل نشست، اکرم و هاشم هم سر جای سابقشان نشستند... همین که حرکت کردند... اکرم نفسی تازه کرد گفت:

- خدا را شکر که به خیر گذشت.
هاشم آهی کشید گفت:

- من یکی حسابی ترسیده بودم. نفس توی سینه‌ام سنگینی می‌کرد...

ناگهان به یادش آمد که قدم یار یک سلاح کمری داشت، با شتابزدگی از او پرسید:

- تو... تو یک هفت تیر داشتی، آن را چه کار کردی منظورم اینست که کجا مخفی اش کرده بودی که گروهبان در بازرگانی بدنی از تو نتوانست آن را پیدا کند؟

قدم یار خندید گفت:

امیر عشیری

- من اسلحه کمری نداشم.

هاشم با دستش آهسته به شانه او زد، گفت:

- قرار نشد به برادر زن آیندهات دروغ بگویی.

اکرم گفت:

- گمانم توی جیپ قایم کرده بودی.

هاشم گفت:

- مگر ندیدی، گروهبان توی جیپ را هم به دقت بازرسی کرد. حتی تشكهای صندلی‌ها را هم برداشت. توی موتور زیر اتومبیل، همه جای این چهار چرخه را نگاه کرد.

قدم یار، دستش را به زیر کتش برد، سلاح کمری را که به کمریند پشت شلوارش بسته بود باز کرد. آن را نشان آنها

داد، گفت:

- اسلحه اینجا است.

هاشم و اکرم متعجب شدند... هاشم گفت:

- تو شیطان را درس می‌دهی قدم!

اکرم گفت:

- به عقل جن نمی‌رسید...

حالا بگو ببینیم اسلحه را کجا قایم کرده بودی

قدم یار گفت:

مهلتی تا مرگ

- پشت شلوارم، به کمربند بسته بودم.

هاشم گفت:

- چه موقع این کار را کردی من و اکرم متوجه نشدیم.

پسر رباط خان گفت:

- همان موقع که توی خانه قزل آغاج بودیم... وقتی تفنگ
برنو را آن جا گذاشتم، به فکرم رسید که اسلحه کمری را
هم یک جوری مخفی کنم. جز این که این را به پشت
شلوارم به پشت کمربند بیندم، راه دیگری به فکرم نرسید...
گروهان فقط روی لباس هام دست کشید از این بابت
خیالیم راحت بود که او جای اسلحه را پیدا نمی‌کند. چون به
فکرش نمی‌رسید.

قدم یار پرسید:

- خوب حالا تو بگو اسلحه کمریت را چه کار کردی؟

هاشم خنده دید گفت:

- من اسلحه ام را توی جورابم قایم کرده بودم. دل توی دلم
نبود. جاش خطرناک بود و این باعث شده بود که زیاد به
خود امیدوار نباشم، اگر گروهبان متوجه می‌شد. کار هر
سه‌مان تمام بود.

اکرم گفت:

- من هم همین کار را کردم، ولی خیالم کاملاً راحت بود که گروهبان جرأتش را ندارد که دامن پیراهنم را بالا بزند.
خلاصه خطر بزرگی از زیر گوشمان رد شد.

قدم یار گفت:

- این طور که معلوم است هر کدام از ما در کار خودش استاد است. هیچ فکر نمی کردم. اکرم تا این حد زرنگ باند.
اکرم دستش را به بازوی همسر آینده‌اش گرفت، گفت:

- عزیزم، فراموش نکن که من مدت‌ها در باند قزل آغاج بودم، فوت و فن خیلی کارها را از آن‌ها یاد گرفته‌ام.

قدم یار، موضوع شناسایی اتومبیل جیپ را به وسیله گروهبان مطرح کرد. یادآور شد که گروهبان جیپ را شناخته بود ولی درست به خاطر نداشت و اگر او قدم یار، موضوع ازدواجش را با اکرم مطرح نکرده بود و مسیر فکر گروهبان را تغییر نداده بود مطمئناً، او در جستجوی ذهنی اش موفق می‌شد که صاحب جیپ را بشناسد...

پسر رباط خان خاطرنشان ساخت که حتی در همدان و پای سفره عقد نیز امکان دارد خطر در کمین آن‌ها باشد، ولی او بیش از هر چیز به ازدواج با اکرم می‌اندیشید...

اکرم، چندان امید به ازدواج با قدم یار نداشت، از حوادث

می‌ترسید، از آن چه که در سیاه کمر به وقوع پیوسته بود
و حشت داشت... قتل قزل آغاج و سلیمه! هر چند که قدم
یار به او گفته بود که قتل قزل و سلیمه را خود به گردن
می‌گیرد، با این حال اکرم نگران آینده‌اش بود. آینده‌ای نه
چندان دور. روی این فکر بود که امید نشستن پایی سفره
عقد را نداشت، ولی قدم یار، امیدوار بود آن قدر امید داشت
که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. نه در سیاه کمر نه در
قره تبه و نه در هیچ کجای دیگر.

در حدود ساعت ده صبح بود که استوار سرحان، رئیس
پاسگاه در حالی که دو مأمور مسلح، او را همراهی می‌گردند
وارد «ده سفیدم شد، یک سر به محل وقوع آتش سوزی و
قتل رفت. عده کثیری از اهالی آبادی در آن جا گرد هم
آمده بودند، آنان با دیدن اتومبیل حامل مأمورین پراکنده
شدند و دوباره بجای خود بازگشتند.

استوار سرحان به محض پیاده شدن از اتومبیل جیپ به
یکی از مأمورین دستور داد که حفظ نظم را به عهده بگیرد
و خود به اتفاق مأمور دیگر که درجه گروهبان سومی داشت
به طرف خانه ساروق که از آن جز تعدادی تیر و درهای
ذغال شده چیز دیگری باقی نمانده بود رفت... به دقت همه

جا را وارسی کرد. او سعی داشت در میان اشیاء سوخته و
ذغال شده خانه ساروق رد یا نشانه‌ای از کسانی که آن جا را
به آتش کشیده بودند به دست آورد، لیکن چیزی پیدا نکرد،
او فقط توانست حدس بزند که قدم یار پسر رباط خان در
آتش سوزی خانه ساروق قاچاقچی دست داشته ولی مدرک
و دلایل محکمه پسند که بتواند حدس او را تأیید کند به
دست نیاورد.

سرحان با رنگ و روی برافروخته از آن جا بیرون آمد...
یادش آمد که خبر قتل ساروق را هم به او اطلاع داده
بودند... نگاهی به انبوه مردمی که مقابل محل آتش سوزی
جمع شده بودند انداخت. به مردی میانسال اشاره کرد جلو
بیاید... مرد، به طرف او رفت... سرحان پرسید:

- جسد ساروق کجاست؟

مرد سرش را به طرف آبادی گرداند، با دستش به نقطه‌ای
اشارة کرد و گفت:

- آن جا، توی غالخانه

سرحان با خشم فریاد زد:

- توی غالخانه! این کدام احمقی بوده که این کار را کرده.
مرد میانسال بی آن که از فریاد خشم آگین سرحان جا

بخورد، به سادگی گفت:

- اگر جنازه را به غسالخانه نمی‌بردم بو می‌گرفت.

بعد با دستش به نقطه‌ای در چند قدمی خودش اشاره کرد
افزود:

- جنازه ساروق را آن جا پیدا کردیم... هنوز خون خشک
شده‌اش آن جاست.

استوار سرحان با خشم گفت:

- مرد دیوونه، شماها نباید جسد ساروق را از محلی که به
قتل رسیده بود حرکت من دادید.

مرد میانسال گفت:

- ما جسد را همان طور که بود گذاشتیمش توی غسالخانه،
این جا جای مناسبی نبود.

سرحان با عصبانیت گفت:

- که گذاشتینش توی غسالخانه! گمانم اگر من امروز
نمی‌آمدم این جا، یا دیر می‌آمدم شماها جسد مقتول را دفن
می‌کردید.

مرد میانسال گفت

- دفنش نکردیم. چونمی‌دانستیم بالاخره سر و کله مأمورین
پیدا می‌شود...

- ساروق آدم پاک و خداشناسی نبود، او از راه نامشروع بول در می‌آورد، آدم گناهکاری بود زیاد دلتان به حالش نوزد.
سرحان با بی حوصلگی ناشی از عصبانیت گفت:

- مرد، من که راجع به خوبی و بدی او نپرسیدم، شماها کار خلاف کردید، همه‌تان مقصراستید و او که به مرگ طبیعی نمرده بود، ساروق را به قتل رسانده بودند، من باید اجازه حمل جسدش را به غسالخانه می‌دادم.

مرد میانسال گفت:

- حالا اجازه دفسن را بدهد.

استوار سرحان حرفی نزد به طرف اتومبیل جیپ رفت...
ایستاد، مرد میانسال را صدا کرد... او را هم به همراه خود برد، کمی بعد آن‌ها به طرف غسالخانه که بیرون آبادی بود حرکت کردند...

فضای غسالخانه را بوی کافور پر کرده بود... جسد ساروق را بر کف غسالخانه خوابانده بودند، استوار سرحان به معاینه جسد پرداخت، او در این باره آموزش کافی داشت که از معاینه جسد بتواند تشخیص دهد که مقتول با گلوله چه نوع اسلحه‌ای به قتل رسیده او بر سر حدس خود باقی بود. قدم

یار را قاتل اصلی می‌شناخت حتی آتش سوزی خانه مقتول را هم از ناحیه او می‌دانست. سرحان به این نتیجه رسیده بود که قتل ساروق روی یک نقشه حساب شده صورت گرفته و انگیزه آتش سوزی و قتل چیزی جز انتقامجویی بوده. اشکال کار در این بود که او کوچک‌ترین مدرک با دلیلی که بتواند قدم یار را قاتل بشناسد دردست نداشت. او با عجله به طرف همدان حرکت کرد تا گزارش خود را به مراجع صلاحیت دار بدهد... در حدود ساعت دو بعدازظهر بود که به اتفاق یک بازپرس و یک پژوهش قانونی به «ده سفید» برگشت... روز به آخر می‌رفت که دستور دفن جسد ساروق از طرف بازپرس داده شد.

استوار سرحان به اتفاق مأمورین به قره تپه برگشت، وقتی وارد پاسگاه شد، هوا تاریک شده بود بازگشت استوار سرحان به محل کار خود. همزمان با خروج قدم یار و دوستانش از مخفی گاهشان بود که راهی همدان شدند...

گروهبان معاون پاسگاه از قیافه در هم استوار سرحان فهمید که او دست خالی برگشته است، صبر کرد همین که سرحان در پشت میز خود قرار گرفت پرسید:

- اوضاع چطور بود؟

امیر عشیری

سرحان در حالی که آرنج‌هایش را به روی میز گذاشت و سرش را میان دست‌هایش گرفته و نگاهش به پایین بود گفت:

- چیزی دستگیرم نشد. ولی قسم می‌خورم که قتل ساروق و آتش سوزی خانه او کار قدم یار بوده!

- ردپا نشانه‌ای پیدا کردی؟

- گفتم که چیزی دستگیرم نشد...

گروهبان به آرامی روی صندلی طرف راست استوار نشست گفت:

- ولی من یک چیزهایی کشف کردم.

استوار سرحان دست‌هایش را از دو طرف سرش برداشت، با شتابزدگی پرسید:

- چی کشف کردی؟

گروهبان گفت:

- شاید باور نکنی. ولی طاهر برادر قدم یار پیدا شده.

استوار سرحان حیرت زده پرسید:

- این خبر را از کی شنید؟

گروهبان گفت:

- وقتی شنیدم، معطل نشدم، یکراست به خانه کرمعلی

رفتم، طاهر آن جا بود.

استوار سرحان مثت گره کرده اش را محکم به روی میز
کوبید گفت:

- قدم یار در همین گوش و کنار مخفی شده... این بسره
یکه تاز را خیلی خوب می شناسم، او همین جاها مخفی
شده که سر و گوشی آب بدهد پیدایش می کنم لحظه ای
ساخت شد... بعد پرسید:

- از طاهر پرسیدی، این مدت کجا بوده یا کی دزدیده
بودش؟

گروهبان سیگاری تعارف استوار کرد، در حالی که برای او
کبریت روشن کرده بود گفت:

البته که پرسیدم، از جوابها و تعریف های او، فهمیدم که
دروغ می گوید.

استوار سرحان، پکی به سیگارش زد و گفت:
- طاهر را قدم یار آورده و تحويل خواهرش داده، او یک
جایی توی همین آبادی مخفی شده.

گروهبان گفت:

- من هم به همین نتیجه رسیدم.
سرحان از روی صندلی بلند شد گفت:

امیر عشیری

- راه بیفت به هر قیمتی شده باید طاهر را به حرف بیاورم
که حقیقت را بگوید.

گروهبان گفت:

- نمی خواهی گزارش مرا بشنوی!
سرحان در حالی که به طرف در خروجی پاسگاه می رفت
گفت:

- بین راه می شنوم.

رئیس و معاون پاسگاه با عجله از پاسگاه خارج شدند. دو
مأمور مسلح هم با خودشان بردند. سرحان رانندگی اتومبیل
جیپ را به عهده گرفت... همین که حرکت کردند. گروهبان
به ثرح تحقیق که در حقیقت بازجویی از طاهر بوده
پرداخت.

استوار سرحان با عصبانیت گفت:

- چرا همان موقع که از خانه آن‌ها بیرون آمدی، خودت را
به من نرساندی که سری هم به باغ ساروق بزنیم.

گروهبان گفت

- وسیله نداشتم و انگهی پاسگاه را نمی توانستم خالی بگذارم.
این دستور شماست که هیچوقت پاسگاه را خالی نگذاریم.

سرحان سر تکان داد و گفت:

- حق با توست همیشه بکی از ما دو نفر باید توی پاسگاه
باشد... هنوز هم دیر نشده من در تعقیب قدم یار هستم هر
کجا پیدا ش کنم، اگر به اولین احتمال نوجه نکند،
می‌بندمش به گلوله این پسره بدجوری یک تازی می‌کند،
پوزه‌اش را به خاک می‌مالم می‌فرستم مش پیش پدر
جنایتکارش و اگر جرمش سنگین باشد، یکراست می‌رود
بالای دار. گروهبان گفت:

- اول باید دلیل و مدارک دادگاه پسند در دست داشته
باشم هرونده‌اش بدون نقص باشد.

سرحان با لحنی آکنده از کینه و نفرت گفت:
- وقتی خودش را دستگیر کردیم، به همه چیز اعتراف
می‌کند، آن وقت پرونده‌اش کامل می‌شود.

گروهبان حرفی نزد... کسی بعد مقابل خانه کرملی از
اتومبیل جیپ پیاده شدند... استوار سرحان به دو مأمور
سلح دستور داد که مقابل خانه کرملی مستقر شوند و
مراقب باشند و هر کس از اهل خانه قصد خروج داشت، جلو
او را بگیرند و در صورت مقاومت به طرفش شلیک کنند.
کرملی با زن و طاهر برادرزنش گرم صحبت بود که صدای
نابهنه‌گام چکش در خانه، رشته کلامش را قطع کرد...

امیر عنیری

به زن و برادر زنش خیره شد...

حوا با نگرانی گفت:

- ما که منتظر کسی نبودیم.

ظاهر گفت:

- گمانم داداش باشد.

کرملی، آب دهانش را به زحمت قورت داد گفت:

- فکر نمی‌کنم قدم یار باشد... او قرار نیست بباید اینجا.

اضافه کرد:

- دلم به شور افتادها حوا گفت:

- من می‌روم ببینم کیست.

کرملی از جا برخاست گفت:

- شما دو تا همین جا بمانید... امکان دارد از پاسگاه آمده باشند.

ظاهر گفت:

- من که هر چی می‌دانستم به معاون پاسگاه گفتم، دیگر با ما چه کار دارند.

دوباره صدای چکش در خانه بلند شد... کرملی رو گرد به طاهر گفت:

- اگر استوار سرحان یا معاون او بودند یادت باشد، همان

حروفهایی که امروز ظهر به گروهبان زدی، تکرار کنی...
اصلًا خودت را نباز، آن‌ها در تعقیب قدم خان هستند، و این
طور که معلوم است به ما ظنین شدند، ما باید خوددار باشیم
و از تهدیدهای آن‌ها ترس به خودمان راه ندهیم.

طاهر گفت:

- خیالتان راحت باشد.

کرملی برای باز کردن در خانه از اناق بیرون رفت... فانوس
را از کنار ایوان برداشت، داخل دالان شد... چند قدمی که
جلو رفت هرسید:

- کی هست؟

صدای استوار سرحان از پشت در برخاست:

- من هستم، استوار سرحان.

کرملی احساس ترس کرد... جلو رفت، سنگ پشت در را
کنار کشید بعد کلون در را به عقب برد، در خان با صدایی
شعیف به روی پاشنه چرخید... او در روشنایی زرد رنگ
فانوس، نگاهش به استوار سرحان و گروهبان افتاد... با
دستپاچگی سلام گفت:

استوار سرحان با لحنی دوستانه گفت:

- سلام علیکم کرملی، حالت چطوره؟

اصیر عنیری

کرملی با صدای شکته‌ای گفت:

- چنان تعریفی ندارد سرکار.

سرحان خنده کوتاهی کرد گفت:

- حالا که طاهر برادر زنت پیدا شده تو و زنت باید حالتان
خوب باشد.

کرملی این پا آن پا باشد پرسید:

- با ما کاری داشتید سرکار؟

سرحان گفت

- یک کار خیلی مهم، آدم طاهر را ببینم حالا اگر اجازه
بدھی من و گروهبان می خواهیم چند دقیقه‌ای مهمان شما
باشم. مخالف که نیستی.

کرملی احساس کرد که اوضاع بدتر از آن است که فکر
می کرده...

زیر لب گفت:

- این جا منزل خودتان است، بفرمایید، حوا هم خوشحال
خواهد شد.

استوار سرحان و به دنبال او گروهبان، از میان در گذشتند.
داخل خانه شدند...

گروهبان گفت:

مهلتی ناممی

- طاهر هم خوشحال خواهد شد.

کرملی در حالی که در خانه را می بست گفت:

- گمانم طاهر خوابیده.

استوار سرحان خندید گفت:

- حالا چه وقت خوابیدن است... یک ساعت بیشتر از شب
نگذشته.

کرملی گفت:

- ما بیشتر شبها همین موقع می خوابیم که برای نماز صبح
بیدار شویم... بفرمایید، جلو رفت... استوار و گروهبان به
دنبالشی به راه افتادند... داخل ایوان که شدند. کرملی با
صدای بلند به حوا اطلاع داد که استوار سرحان آمده طاهر
را ببیند.

حوا در حالی که چادر سفید گلدارش را روی سرش مرتب
می کرد، در اتاق را باز کرد. پس از سلام گفتن به استوار
سرحان، به او خوش آمد گفت و تعارف کرد که داخل اتاق
شوند...

استوار سرحان و گروهبان داخل اتاق شدند... طاهر به محض
دیدن آنها از جا برخاست... سلام گفت...

استوار سرحان، جلو رفت، دستش را به روی شانه او گذاشت

امیر عشیری

با لحنی پدرانه گفت:

- حالت چطور پر جان... ما از گم شدن تو نگران بودیم، خوشحالیم که صحیح و سالم هستی.
- حوا، خودش را به وسط انداخت گفت:
- طاهر حالش خیلی خوبست سرکار. خدا را شکر که صدمه ندید.

استوار سرحان با لحنی دوستانه به حوا گفت:

- بگذار برادرت. خودش حرف بزند.
- طاهر گفت:

- حالم خیلی خوبست سرکار.
- کرملی بی مقدمه گفت:
- سرکار گروهبان. امروز اینجا بود. سؤالات زیادی از طاهر کرد. حالا...
حرفش را ادامه نداد...

استوار سرحان نگاهش را به او دوخت، پرسید:

- و حالا چی؟ به حرفت ادامه بدد، چی میخواستی بگویی.
- کرملی، این پا و آن پا ند گفت:
- هیچی، میخواستم بگویم. حالا شما میخواهید از طاهر، سؤال کنید...!

مهلتی تا مری

گروهبان معاون پاسگاه گفت:

- سرکار استوار آمده‌اند که شخصاً از طاهر سؤال کنند.

سرحان، از ماموران با تجربه بود... رو کرد به کرمعلی گفت:

- این کار از نظر تو اشکالی دارد.

کرمعلی، خودش را جمع و جور کرد زیر لب گفت:

- اختیار دارید سرکار... شما صاحب اختیار همه‌ی ما

هستید.

طاهر سکوت چند لحظه‌ای خود را شکست گفت:

- من حاضرم یکبار دیگر حرف‌هایی که به سرکار گروهبان

زدم، تکرار کنم، اگر داداش قدم، مرا نجات نمی‌داد، خدا

می‌داند چه اتفاقی می‌افتد، مرا می‌کشند.

سرحان از او پرسید:

- می‌دانی اسم آن‌ها چی بوده؟

طاهر گفت:

- آن موقع نمی‌دانستم، ولی بعداً فهمیدم که اسم یکی‌شان

ساروق بود... آره، این اسم را چند بار به گوش‌های خودم

شنیدم... ساروق!

کرمعلی با نگرانی به برادر زنش گفت:

- ولی راجع به اسم ساروق، به ما حرفی نزدی بودی! نکنه

استیاه می‌کنی.

استوار سرحان، خنده معنی داری کرد، گفت:

- این که تعجب ندارد کرملی ابرادر زنت کم کم دارد از آن
حالت بیرون می‌آید. قول می‌دهم فردا خیلی چیزهای
دیگر که یادش رفته برای تو و خواهرش بگوید. به یادش
باید. ما از این جور چیزها زیاد دیده‌ایم.

استوار مکث کرد... ادامه داد:

- به این دلیل بود که من آدمد که تحقیقات سرکار
گروهبان را دوباره شروع کنیم. میل دارم خودم از زبان طاهر
 بشنوم که کجا برده بودنش و ناظر و شاهد چه اتفاقاتی بود و
 بالاخره داداش قدم چطور و به کمک کی توانسته براذرش را
 از چنگ آدم دزدها نجات بدهد. من باید گزارش کاملی به
 مرکز خودمان بفرستم یعنی حقایق را باید گزارش کنم.

کرملی با اکراه گفت:

- هر طور میل شماست!

استوار سرحان به او توصیه کرد که ساکت باشد و تا وقتی از
 او سؤال نکرده، حرفی نزند و سعی نکند بجای طاهر به
 سؤال طرح شده جواب بدهد، استوار سرحان احساس کرده
 بود که ماجرای نجات طاهر از چنگ آدم دزدها به آن شکل

که او برای گروهبان تعریف کرده نبوده و او، استوار سرحان، با تحقیقات در تپه سفید و بررسی آتش سوزی خانه ساروق و قتل او حدسی زده بود که قدم یار در هر دو حادثه دست داشته، منتها دلائل و مدارک کافی که حدس او را تأیید کند در دست نداشت، او مطمئن بود که دلائل و مدارک کافی را می‌تواند از طاهر به دست آورد و به روی نقاط ضعف ماجرا که از زبان طاهر می‌شنود انگشت بگذارد و او را با روش خود به افشاری حقایق وادار کند.

استوار سرحان رو به جانب طاهر کرد و گفت:

- که گفتی داداش قدم، نجات داد!

طاهر گفت:

- بله قربان... داداش قدم، به خاطر نجات من، جانش را به خطر انداخت. او تنها نبود یک نفر دیگر هم با او بود. دو نفری خیلی شهامت به خرج دادند تا توانستند مرا از توى آن باغ نجات بدھند آن هم موقعی که آن جا تیراندازی شد.

استوار سرحان با تعجب ساختگی گفت:

- باور نکردنی است که تو را توى یک باغ زندانی کرده باشند.

طاهر دست‌هایش را از دو طرف گشود گفت:

- بله، یک باغ بزرگ... صاحب باغ اسمش ساروق بود.

سرحان با تسم گفت:

- در این که تو پسر باهوش و زرنگی هستی تردید ندارم.
حالا می خواهم بدانم. از کجا فهمیدی، صاحب آن باغ،
اسمش ساروق بودا!

طاهر تا رفت حرفی بزند... کرملی سکوت چند لحظه‌ای خود را شکست، به استوار سرحان و گروهبان تعارف کرد که پنشینند... وقتی که دو مأمور، در بالای اتاق نشستند. کرملی به زنش گفت، چای درست کند، او می‌پندشت که با این تعارف‌ها می‌تواند، سؤال سرحان از طاهر را در ذهن استوار به فراموشی بسپارد و موضوع دیگری را به میان آورد... ولی رئیس پاسگاه، مردی زیرک و به کار خود وارد بود. او ظرف چند دقیقه که از ورودش به خانه کرملی می‌گذشت، تاحدی به آن چه که می‌خواست برسد، رسیده بود تردید نداشت که موضوع نجات طاهر، حوادث دیگری هم به دنبال داشته. روی این فکر و حدس‌هایی که قبلاً زده بود به این نتیجه رسیده که دلائل و مدارک کافی را در خانه کرملی باید به دست بیاورد و با دست پر از آن جا خارج شود.

کر معلی در طرف دیگر اتاق نشست، موضوع آتش سوزی
خانه رباط خان را پیش کشید... استوار سرحان به او
اطمینان داد که در این باره هم تحقیق خواهد کرد، ولی بعد
از تحقیقات از طاهر...

گروهبان رو کرد به طاهر گفت:

- جواب سرکار استوار را ندادی.

بعد سؤال رئیس پاسگاه را تکرار کرد...

طاهر گفت:

- در آن باغ، مرا توی یک اتاق که در واقع انصار بود و در
انتهای باغ واقع شده بود زندانی کرده بودند درست بادم
نیست چند بار، ولی آن‌هایی که به دیدنم آمدند سه نفر
بودند، یکی از آن‌ها که به دونای دیگه دستور می‌داد اسمش
ساروق بود. این اسم را از زبان داداش قدم هم شنیدم. و این
موقعی بود که او راجع به صاحب باغ که اسمش ساروق بود
صحبت می‌کرد.

استوار سرحان پرسید:

- داداش قدم، راجع به صاحب باغ با کسی صحبت می‌کرد؟

طاهر می‌گفت:

- با رفیقش.

امیر عشیری

دوباره استوار سرحان پرسید:

- اسم رفیق قدم یار چی بود؟

طاهر شانه‌هاش را بالا انداخت گفت:

- نمی‌دانم، راستش اصلاً به این فکر نبودم که اسم او را از
قدم یار بپرسم.

سرحان به سؤالات خود ادامه داد پرسید:

- توی آن انباری، ساروق و آن دو نفر دیگر به توجی
گفتند؟

طاهر گفت:

- آن‌ها تهدیدم کردند گفتند که تا از برادرت انتقام نگیریم.
آزادت نمی‌کنیم. آن‌ها دست و پای مرا با طناب بسته بودند.
استوار سرحان موضوع تیراندازی در باغ ساروق را پیش
کشید، او می‌خواست مطمئن شود آیا قدم یار و رفیقش در
آن جا مرتکب قتل شده‌اند، یا نه؟... طاهر صادقانه گفت که
تیراندازی از ناحیه قدم یار و رفیقش نبوده و اضافه کرد که
قدم یار فقط در فکر نجات برادرش بوده او، طاهر، موضوع
تیراندازی ساختگی را همان طور که برادرش به او آموخته
بود. در جواب، سؤال رئیس پاسگاه تعریف می‌کرد.

استوار سرحان، خیلی سعی کرد، او را با سؤال پیچ کردن در

این زمینه به گفتن حقایق وادار کند، ولی از آن جا که طاهر، ناظر و شاهد به قتل رسیدن دو نفر از افراد ساروق در باغ نبود، صادقانه جواب می‌داد، حقیقت امر جز این چیز دیگری نبود. او با چشم‌های خود ندیده بود که برادرش مرتکب قتل شود. تنها ماجراهی ساختگی، همان تیراندازی بود که او سعی می‌کرد آن را یک ماجراهی واقعی جلوه دهد. ولی استوار سرحان، با تردید، ماجراهی تیراندازی را به این شکل که قدم یار و رفیقش در آن شرکت نداشته بودند پذیرفت... این موضع را مسکوت گذاشت به موالات دیگری در زمینه نجات طاهر به وسیله قدم یار پرداخت...
موضوع را به خانه ساروق کشاند... این تنها نقطه‌ای بود که او می‌توانست به نتیجه مطلوب برسد.

بازجویی استوار سرحان از طاهر، لحن دوستانه‌ای داشت، با این حال گهگاه ناگزیر بود، اندکی لحن خشونت آمیز داشته باشد، این دو حالت متضاد اساسی روش کلی مأمورین به هنگام بازجویی از متهمان و کسانی است که در جایگاه شاهد برای تحقیق قرار می‌گیرند... آن‌ها، خیلی آسان می‌توانند، با این روش شخص مورد بازجویی را به حرف بیاورند و وادارش کنند که حقایق را بگوید.

استوار سرحان در طرح سؤالات مربوط به آتش سوزی خانه ساروق و قتل او ماهرانه عمل کرد. طاهر همان جواب‌هایی را که به گروهبان معاون پاسگاه داده بود در جواب سؤالات استوار سرحان تکرار کرد، ولی ریس پاسگاه از آن جا که احساس کرده بود در جواب‌های طاهر و تعریف‌هایی که او از ماجرای نجاتش به وسیله قدم یار می‌کند، نقاط مبهم و تاریک وجود دارد. دست بردار نبود، طاهر را سؤال پیچ کرد. مطمئن بود که طاهر در برابر این روش تند و غیر قابل تحمل او، دچار تنافض گویی می‌شود و به او، استوار سرحان زمینه تازه‌ای در طرح سؤالات جدید می‌دهد تا بتواند حقیقت را کشف کند.

در این موقع حوا، با سینی چای وارد اتاق شد... استوار سرحان، سینی چای را از او گرفت ابتدا، یک استکان چای جلو طاهر گذاشت، یکی برای گروهبان و استکان سوم را هم برای خودش، و بعد سینی چای را کف اتاق گذاشت و به کرمه‌ی تعارف کرد که او هم مشغول نوشیدن چای شود.

استوار سیگاری آتش زد، به تحقیقات خود از طاهر ادامه داد... طاهر از زن همراه قدم یار به نام اکرم سخن گفت... این اسم برای سرحان جالب بود ولی نه آنقدر که فکر کند

به کشف حقیقت رسیده است... به سؤال پیچ کردن طاهر
پرداخت... پسرک، مقاومتش را از دست داد و آن چه که
خود ناظر و شاهدش بود به زبان آورد. از آتش سوزی خانه
ساروق گفت که قدم یار، آن جا را به آتش کشید و بعد
کشته شدن ساروق را... ولی قسم خورد که نمی‌داند ساروق
را چه کسی به قتل رساند...

او از گفت و گوی قدم یار با ساروق در خانه او، حرف‌ها زد.
گفت که اکرم نیز در گفت و گوی آن‌ها حضور داشت.
خلاصه آن چه که می‌دانست بر زبان آورد.

کرملی از نحوه تحقیقات و جواب‌هایی که طاهر می‌داد،
سخت نگران شده بود، چاره‌ای جز سکوت نداشت. او
احساس می‌کرد، اوضاع هر لحظه خراب‌تر می‌شود و به
زودی همه چیز رو خواهد شد. تنها دلخوشی او این بود که
قدم یار و دوستانش از مخفی گاه خارج شده‌اند و استوار
سرحان نمی‌تواند ردپای آن‌ها را به دست آورد.

استوار سرحان به نوشیدن چای مشغول شد... فضای اتاق را
سکوت پر کرده بود. سرحان در اندیشه تحقیقات موفقیت
آمیزش از طاهر بود و این که چند نقطه مبهم هنوز روش
نشده... او یقین داشت که تحقیقات از کرملی و حوا، چند

امیر عثیری

نقطه مبهم را روشن خواهد کرد...

کرملی و زنش نگران بودند، مشکل می‌توانستند قبول کنند که رئیس پاسگاه با تحقیقاتی که از طاهر به عمل آورده آن جا را ترک گوید، و اما طاهر کمترین نگرانی احساس نمی‌کرد. او در سنی بود که نمی‌توانست فضایا را آن طور که بود درک کند، فقط این‌ها را می‌دانست که برادرش تحت تعقیب است به جزئیات حوادث و ماجراهای و این که استوار سرحان چگونه برداشتی از جواب‌های او داشته. کاملاً بی تفاوت بود.

کرملی سکوت را شکست خطاب به استوار سرحان پرسید:

- تحقیقات شما تمام شد سرکار؟

سرحان، دومین سیگار را آتش زد گفت:

- آره تمام شد، حالا چند تا سؤال مانده که فکر می‌کنم تو بتوانی جواب بدھی.

کرملی متعجب شد گفت:

- من! ولی من که چیزی نمی‌دانم

سرحان گفت:

- برعکس، خیلی چیزها می‌دانی

- کرملی که دنبال قدم یار نبوده سرکار

استوار سرحان گفت:

- این را می‌دانم، ولی او می‌داند، قدم یار و همراهانش کجا مخفی شده‌اند و اسم آن دو نفری که با او بودند چی بوده، جواب این چندتا سؤال زیاد مشکل نیست.

کرمعلی با نگرانی گفت:

- ولی من چیزی نمی‌دانم.

استوار سرحان گفت:

- پس مجبورم شما دو نفر را به جرم همدستی با قدم یار بازداشت کنم لاید این را همه می‌دانی که هر کسی شخص مورد تعقیب را مخفی کند یا به فرار او از چنگ مأمورین کمک کند مجرم شناخته می‌شود.

کرمعلی سکوت کرد... در بن بست قرار گرفته بود، تهدید رئیس پاسگاه او را سخت مضطرب کرده بود راه گریز نداشت. ناگزیر از شکستن سکوتش بود. همراهان قدم یار را به اسمی اکرم و هاشم معرفی کرد.

استوار سرحان همان طور که نگاهش به کرمعلی بود با لبخندی معنی دار گفت:

- بدون تردید تو هم به آن‌ها کمک کردی که توی انباری خارج آبادی مخفی شوند، همان انباری که مالکش تو هستی

امیر عشیری

و هر دو مان نشانیش را می‌دانیم.

کرمعلی جا خورد با شتابزدگی آمیخته به اضطراب گفت:

- شما... شما اشتباه می‌کنید سرکار... آن‌ها را من مخفی نکردم، اصلاً نمی‌دانم کجا رفته بمن حرفی نزدند. خدا شاهد است... قدم یار، حتی به خواهرش هم حرفی نزد که قصد کجا را دارد.

استوار سرحان با خونسردی گفت:

- ولی تو قسم خوردنی دروغ نگویی. حرف‌هایی که زدی اصلاً به حقیقت نزدیک نبود.

حوا به دفاع از شوهرش پرداخت گفت:

- کرمعلی حقیقت را می‌گوید سرکار... به او اطمینان داشته باشد.

گروهبان معاون پاسگاه گفت:

- کرمعلی حقیقت را از ما مخفی می‌کند.

استوار سرحان با لبخند گفت:

- کرمعلی خودش هم می‌داند حرف‌هایی که زد تماماً توهالی بود. بالاخره مجبور می‌شود حقیقت را بگوید.

کرمعلی مضطرب و نگران شده بود، احساس می‌کرد که استوار سرحان راجع به مخفی گاه قدم یار و دوستانش

اطلاعات زیادی به دست آورده که این طور با اطمینان حرف می‌زند و دست بردار نیست که راجع به مخفی گاه قدم یار و دوستانش سکوت کند و حالا در برابر رئیس پاسگاه قرار گرفته بود که برای دانستن حقیقت سخت پافشاری می‌کرد.
گروهبان خطاب به کرمعلی گفت:

- چرا ساكت شدی مرد... بگو، آن‌ها کجا مخفی شدند.
کرمعلی با لحنی که معلوم بود خودش را باخته گفت:
- من، نمی‌دانم. قدم یار به من چیزی نگفت.

استوار سرحان گفت:

- ولی من می‌دانم، قدم یار و دوستانش توی همان انباری مخفی شدند. اگر یادت باشد دفعه پیش قدم یار توی همان انبار علوفه مخفی شده بود...

حوا گفت:

شما را به خدا کرمعلی را راحت‌ش بگذارید او که به شما گفت راجع به مخفی گاه قدم یار چیزی نمی‌داند. خدا شاهد است این عین حقیقت است.

استوار سرحان خنده‌ید گفت:

- کرمعلی دروغ گفت، یک کلمه از حرف‌هایش حقیقت نداشت. حالا مجبورم او را به جرم مخفی کردن قدم یار و

امیر عشیری

دوستانش که تحت تعقیب هستند بازداشت کنم. مطمئناً وقتی پشت میله‌های زندان قرار گرفت، همه چیز را خواهد گفت.

کرملی مضطربانه گفت:

- ولی من که مرتکب کار خلاف نشده‌ام سرکار.
استوار سرحان رو به جانب معاون خود کرد گفت:
- کرملی بازداشت است.

گروهبان از جا برخاست... بالای سر کرملی ایستاد. گفت:
- بلند تسا

کرملی، درمانده بود چه بگوید...
حوا با عصبانیت به شوهرش گفت:

- اگر قدم یار به تو گفته قصد کجا را دارد، به سرکار بگو.
کرملی زیر لب گفت:

- آن‌ها در انبار علوفه مخفی شدند... یعنی قدم یار به من
این طور گفت که قصد آن جا را دارد...
استوار سرحان پرسید:

- تا کی قرار بود آن جا مخفی شوند.

کرملی همان طور که سرش پایین بود گفت:
- نمی‌دانم. گمانم تا تاریک شدن هوا.

دوباره سرحان پرسید:

- از آن جا، کجا خیال داشتند بروند؟

شوهر حوا نگاهش را به استوار سرحان دوخت گفت:

- نمی‌دانم. حرفی به من نزد.

سرحان با روش تحقیق مخصوص به خودش سؤالات زیادی مطرح کرد، او می‌خواست بداند آیا قدم یار، راجع به قتل ساروق و آتش سوزی خانه او در تپه سفید، حرفی به شوهر خواهش زده یا نه؟... کرمعلی در این باره چیزی نمی‌دانست چون قدم یار، از حوادثی که در تپه رخ داده بود و عامل اصلی آن حوادث خودش بود کلامی به شوهر خواهش نگفته بود.

استوار سرحان، دست بردار نبود. می‌پنداشت، کرمعلی درباره حوادثی خونین تپه سفید اطلاعات زیادی دارد... روی این فکر به تحقیق از او ادامه داد... ولی تلاش و با سؤال پیچ کردن کرمعلی حتی یک کلمه هم بر اطلاعاتی که قبل از او به دست آورده بود اضافه نشد. سرانجام به این نتیجه رسید که اطلاعات کرمعلی محدود به مخفی گاه آن‌ها بود... رئیس پاسگاه، اولین رد قدم یار را بعد از حادث خونی تپه سفید به دست آورده بود. او دیگر در خانه کرمعلی کاری

امیر عثیری

نداشت. سوالی هم نمانده بود که او مطرح نکرده باشد...

آنها به اتفاق کرملی راهی انبار علوفه شدند...

استوار سرحان مطمئن بود که قدم یار و دوستانش از مخفی گاه خارج شده‌اند. ولی او به آن جا می‌رفت، شاید رد پا نشانه‌ای از آن‌ها به دست آورد...

وقتی آن‌ها به انبار علوفه رسیدند. در انباری بسته بود...

گروهبان، پشت فرمان اتومبیل جیپ بود. او اتومبیل را به دستور استوار سرحان، در فاصله‌ای که در حدود ده متر می‌شد، عمود بر در انبار متوقف کرد، چراغ‌های اتومبیل را روشن نگاه داشت.

سرحان گفت:

- مطمئناً آن‌ها فرار کرده‌اند!

گروهبان گفت:

- کرملی گفت که قدم یار به او گفته تا تاریک شدن هوا قرار بوده اینجا مخفی شود.

کرملی گفت:

- بله، خودش این را به من گفت.

سرحان به کرملی گفت:

- پیاده شو و یکراست به طرف در انباری برو و از پشت در

با صدای بلند خطاب به قدم یار بگو اگر بیرون نیاید و خودش را تسلیم نکند، برادر و خواهرش به وسیله مأمورین بازداشت خواهند شد از خودت هم بگو که به دردر افتاده‌ای.

استوار پیاده شد. کرملی که بین او و گروهبان نشته بود، از اتومبیل پایین آمد، گفت:

- ممکن است، قدم یار به طرف من تیراندازی کند.
سرحان گفت:

- ولی تو شوهر خواهرش هستی... راه بیفت.

کرملی با آن که می‌دانست قدم یار و دوستانش از انبار علوفه خارج شده‌اند با ترس و لرز قدم بر می‌داشت. زانوهایش آن قدرت و توانایی طبیعی را از دست داده بودند از این می‌ترسید که قدم یار و دوستانش هنوز در آن جا مخفی شده باشند و برای فرار دادن رئیس و معاون پاسگاه تیراندازی کنند، و او در زد و خورد مسلحه میان دو طرف، هدف گلوله واقع شود... با قدم‌های لرزان جلو رفت... دم در انبار علوفه که رسید ایستاد سرش را به عقب گرداند... نور تندهای اتومبیل، چشم‌هایش را ناراحت کرد... دستش را جلو چشم‌هایش گرفت. رویش را به طرف انبار گرداند...

امیر عشیری

استوار سرحان، با صدای بلند خطاب به او گفت:

- منتظر چی هستی کرملی!

کرملی گفت:

- فکر نمی‌کنم آن‌ها اینجا باشند.

سرحان گفت:

- هر کاری می‌گوییم بکن.

کرملی از پشت در انبار با صدای بلند گفت:

- قدم بار... با تو هستم، اگر هنوز توی انبار مخفی شدی.

خوب به حرف‌هایم توجه کن... استوار سرحان اینجاست. مرا

فرستاده که به تو بگوییم اگر خود را تسلیم نکنی، همه ما را

بازداشت خواهد کرد. خودت را تسلیم کن.

چند لحظه صبر کرد... جوابی نشنید... نگاهش به چفت

بالای در افتاد... با صدای بلند خطاب به استوار سرحان

گفت:

- آن‌ها اینجا نیستند سرکار. اگر بودند، چفت در بسته

نیود.

سرحان گفت:

- این را می‌دانم مرد... ممکن است حقه‌ای در کار باشد، در

را باز کن.

مهلتی تا میگ

کر معلی، با آن که مطمئن بود، قدم یار و دوستاش از آن جا
خارج شده‌اند و اگر هم نرفته باشند، به طرف او تیراندازی
نمی‌کنند، ترسش از این بود که سپر بلا واقع شود جانش را
از دست بدهد... با ترسی که از این فکر احساس می‌کرد.
چفت در را پایین انداخت. در انباری را گشود... روشنایی
چراغ‌های اتومبیل فضای انباری را روشن کرد...
سرحان فریاد زد:

- برو توی انبار کر معلی:
مرد روستایی داخل انبار شد. هیچکس را در آن جا ندید...
برگشت دم در و در حالی که دستش را روی چشم‌ها یش
گذاشته بود فریاد زد:
- این جا کسی نیست سرکار.
استوار سرحان به گروهبان گفت:
- حرکت کن...

گروهبان، اتومبیل را به راه انداخت... جلو در انباری توقف
کرد... سرحان و گروهبان، هر دو از اتومبیل پیاده شدند...
سلاح کمری در دست، به داخل انباری قدم گذاشتند... جای
چرخ‌های یک اتومبیل بر کف انبار به وضوح دیده می‌شد،
بعد مقداری خرده نان که ثابت می‌کرد که یک یا چند نفر

امیر عثیری

در ا«جا مخفی شده بودند، توجه استوار سرحان را جلب کرد... رئیس و معاون پاسگاه همه جای انباری را به جستجوی رد و یا نشانه‌هایی دیگر، به دقت وارسی کردند... چیزی که ردیابی قدم یار و دوستانش کمک کند به دست نیاوردند....

سرحان عصبانی بود. در حالی که به طرف در خروجی انباری می‌رفت گفت:

- بر می‌گردیم...

کرملی پرسید:

- کجا بر می‌گردیم سرکار؟

رئیس پاسگاه با لحنی تند گفت:

- به تو مربوط نیست... تو را می‌رسانیم خانه‌ات... ولی این حرف من توی گوشت باشد... مه به هر قیمتی که باشد برادرزن特 را دستگیر می‌کنم.

کرملی در حالی که به دنبال او می‌رفت گفت:

- ولی قدم یار کار خلافی مرتکب نشده سرکار.

استوار سرحان از روی خشم پوزخند زد، گفت:

- که گفتی برادرزن特 کار خلافی مرتکب نشده! آدم احمقی هستی... تو اصلاً می‌دانی کار خلاف یعنی چی، یا خودت را

مهلتی نامه

به حماقت می‌زنی. قدم یار هم آدم کشته و هم آتش سوزی
به راه انداخته. دیگر می‌خواستی چه کار کند.

کرمعلی در حالی که دستش را به طرف رئیس پاسگاه تکان
می‌داد گفت:

- چرا آن‌هایی که خانه بدری قدم یار را به آتش کشیدند و
طاهر را دزدیدند دستگیر نمی‌کنید. آن‌ها باعث شدند که
قدم یار یاغی شد و سر به کوه و دشت گذاشت.

استوار سرحان گفت:

- به من می‌گویند استوار سرحان... من گردن کلفت‌تر از
قدم یار را دستگیر کردم... برادر زنت یک پسر بچه است
بالاخره دستگیرش می‌کنم... او خیال می‌کند با کشتن
ساروق و آتش زدن خانه او انتقامش را گرفته و اوضاع به
حال اولش برگشته... ولی او غافل از این است که قانون باید
ساروق و امثال او را به مجازات برساند...

مکث کرد، افزود:

- سوار شو، ما کار زیادی داریم که باید همین امثب انجام
دهیم.

کرمعلی سوار اتومبیل جیپ شد... رئیس و معاون پاسگاه هم
داخل اتومبیل شدند... به طرف آبادی حرکت کردند.

امیر عشیری

استوار سرحان با تحقیقاتی که از طاهر به عمل آورده بود،
تردید نداشت که در باغ ساروق واقع در تپه سفید، قتلی
اتفاق افتاده و به احتمال قوی در آن جا می‌تواند دلائل
ومدارکی علیه قدم یار به دست آورد...

روی این حدس نزدیک به یقین، تصمیم گرفت، همان شب
به طرف تپه سفید حرکت کند و باغ مورد نظر را مورد
بازرسی و جستجو قرار دهد...

چند دقیقه بعد وقتی کرملی را مقابل خانه‌اش ہیاده کردند.
آن‌ها عازم تپه سفید شدند... در حدود ساعت یازده شب بود
که به محل رسیدند... یکراست به در خانه کدخدا رفند. او
را از خواب بیدار کردند و با خود به طرف باغ محل جنایت
بردند...

وقتی کدخدا از قصد و منظور استوار سرحان آگاه شد از او
خواست که این جستجو را به فردای آن شب موکول کند.
ولی استوار سرحان مجری قانون بود. او وظیفه‌اش را خبلی
خوب می‌دانست و نمی‌توانست این کار را به فردای آن شب
موکول کند.

وقتی به محل رسیدند... کدخدا گفت:

- توی این هوای تاریک، چطور می‌خواهید همه جای باغ را

مهلتی تا مرگ

بگردیدا

سرحان گفت:

- نگران نباش کدخدا.

بعد چراغ قوهای بزرگی که همراه خود داشت آن را در دست گرفت... در باغ را باز کرد. نور چراغ قوهای را به میان درخت‌ها انداخت... گروهبان نیز مجهز به چراغ قوهای دیگر بود. آن‌ها در دست دیگرشان سلاح کمری را گرفته بودند و آهسته پیش می‌رفتند...

کدخدا در حالی که اندکی ترسیده بود گفت:

- خیلی چیزها هست که آدم در هوای تاریک نمی‌تواند ببیند، ولو چراغ هم داشته باشد.

گروهبان گفت:

- ما که نیامدیم دنبال سوزن بگردیم...

استوار با آن که ناراحت و عصبانی بود، از این حرف گروهبان خنده‌اش گرفت... گفت:

- کدخدا از این ناراحت است که این وقت شب از توی رختخواب بیرون کشیدیمش...

کدخدا به تندي گفت:

- باور کنید، این طور نیست. من تازه خودم را آماده کرده

امیر عشیری

بودم بخوابم که شما در زدید.

گروهبان گفت:

- به هر حال ما به وظیفه‌مان عمل می‌کنیم...

استوار سرحان، به آرامی و با احتیاط گام بر می‌داشت، نگاه جستجوگرش را به انتهای نور چراغ قوهای که آن را در فاصله چند قدمی خود انداخته بود دوخته بود... گروهبان شانه به شانه او حرکت می‌کرد. کدخدا با یک قدم فاصله، به دنبال آن‌ها در حرکت بود. هر سه‌شان در سکوت فرو رفته بودند. تنها صدای گام‌های آن‌ها، سکوت یکنواخت با غ را برابر هم می‌زد... کدخدا نگران و مضطرب بود. از جستجوی شبانه آن‌ها چندان راضی نبود، با اکراه قدم بر می‌داشت احساس ترس می‌کرد. مردی آرام بود، از برخوردهای خصومت آمیز سخت گریزان بود، اولین بار بود که به همراه مأمورین به راه افتاده بود تا در کنار آن‌ها ناظر و شاهد کشف اجساد مقتولین باشد.

ناگهان، روشنایی چراغ قوهای به روی جسد مرد کنار پله‌های ساختمان افتاد... هر سه‌شان ایستادند... کduxدا، از دیدن جسد، تکان خورد. کمی خودش را به عقب کشید.

سرحان زیر لب گفت:

- این هم یک قتل دیگر!

گروهبان گفت:

- گمانم به ضرب گلوله به قتل رسیده باشد.

کدخدا آهسته گفت:

- خیلی وحشتناک است.

استوار سرحان خطاب به گروهبان گفت:

- من لکه خون نمی بینم.

کدخدا با همه اضطرابی که داشت گفت:

- ممکن است، مقتول را خفه کرده باشند!

استوار سرحان خنديد گفت:

- گمانم کدخدا، از مأمورین بازنشسته پلیس است که در

این سن و سال به مقام کدخدایی رسیده، ممکن است

حدسش درست باشد.

رئیس و معاون پاسگاه به جسد مردی که پای پله‌ها افتاده

بود نزدیک شدند... هردو آن‌ها، مقتول را شناختند... سرحان

گفت:

- اسمش چالاک بودا

گروهبان سر تکان داد گفت:

- می‌شناختم، از سابقه دارها بود.

امیر عثیری

استوار سرحان برای روشن شدن نحوه قتل چالاک به معاینه
جسد پرداخت... آثار ضرب و جرح و لکه‌های خون خشک
شده اطراف دهان مقتول ثابت می‌کرد که مقتول بر اثر
ضربه‌های واردہ به قتل رسیده است.

گروهبان، متوجه کدخدا شد، او را مخاطب قرار داد گفت

- کدخدا، بیا جلو، جسد چالاک را از نزدیک ببین.

کدخدا گفت:

- من حال دیدن جد را ندارم، مرا به حال خودم بگذارید.

استوار سرحان به شوخی گفت:

- یک مأمور بازنشسته پلیس، دل و جرأت زیادی باید داشته باشد.

کدخدا خنده دید گفت:

- تو را به خدا سر به سرم نگذار سرکار.

گروهبان به طرف کدخدا رفت او را به کنار جسد چالاک
آورد، پرسید:

- می‌شناشیش؟

کدخدا در حالی که نگاهش به جسد بود گفت:

- بله، می‌شناختم، زیاد دیده بودمش، آدم سر به راهی
نیود.

مهلتی تا مرگ

سرحان گفت:

- ولی این دلیل نمی‌شود که او را به قتل برسانند.

گروهبان از رئیس خود پرسید:

- فکر می‌کنی؟ مقتول به دست قدم یار به قتل رسیده؟

استوار سرحان گفت:

- شک ندارم... با ماجرایی که طاهر تعریف کرد، بدون شک
قدم یار در قتل چالاک هم دست داشته ولی قتل در این جا
اتفاق نیفتاده... این نظر من است... حالا باید آن انباری
گوشه باغ را که طاهر در آن جا زندانی بود ببینیم. شاید
بتوانیم در آن جا مدارک و نشانه‌هایی از وقوع قتل چالاک به
دست قدم یار و هاشم به دست بیاوریم.

آن‌ها به جستجوی خود ادامه دادند... ابتدا به داخل اتاق‌ها
رفتند، یک یک اتاق‌ها را بازرسی کردند. در پستوی یکی از
اتاق‌ها مقدار زیادی تریاک پیدا کردند... جستجوی آن‌ها
رفته رفته وضع دیگری پیدا می‌کرد....

بازرسی اتاق‌ها که پایان گرفت به جستجوی انباری انتهای
bag پرداختند... به حوالی انباری که رسیدند، لکه‌های خون
در زیر روشنایی چراغ قوه‌ای آن‌ها را متوقف کرد. لکه‌های
خون از وقوع یک قتل دیگر حکایت می‌کرد... استوار سرحان

روی پنجه پاهایش نشست و به دقت لگدمال خون
نگریست... لکه‌های خون لگدمال شده بود، معلوم بود که
قاتل یا قاتلین سعی کرده بودند لکه‌ها را با خاک مخلوط
کنند و آن‌ها را از بین برند... این بررسی و دقیق نظر،
کنجکاوی استوار سرحان را شدیدتر کرد، به جستجوی
بیشتر پرداخت. به نقطه‌ای رسید که زمین را کنده بودند...
استوار سرحان معتقد بود که در آن جا جسد را دفن
کرده‌اند، ولی او اجازه نباشد قبر نداشت.

گروهبان نیز به همین نتیجه رسیده بود ولی تردید داشت...

پرسید:

- فکر می‌کنی در این جا کسی به قتل رسیده؟

استوار سرحان با اطمینان گفت:

- بدون تردید...

بعد به نقطه‌ای که زمین را کنده و دوباره آن را پوشانده
بودند اشاره کرد، افزود:

- به اعتقاد من، جسد مقتول را در همین جا دفن کرده‌اند.

کدخدا گفت:

- چه کارها که نمی‌کنند.

سرحان گفت:

مهلتی تا مرگ

- از این اتفاقات زیاد می‌افتد کدخدای

کدخدای گرسید:

- حالا چه کار می‌خواهد بکنید؟

گروهبان گفت:

- خاکبرداری می‌کنیم تا معلوم شود، آیا جسدی زیر خاک‌ها
دفن شده یا نه!

استوار سرحان گفت:

- این کار در وظیفه ما نیست. اجازه دادستانی لازم است...
پزشک قانونی هم باید حضور داشته باشد. مانع توافق
خاکبرداری کنیم.

گروهبان گفت:

- ولی این جا که گورستان نیست که نبیش قبر با اجازه
دادستانی باشد.

سرحان سیگاری آتش زد و گفت:

- به هر حال یک قبر است، بیرون کشیدن جسد از زیر
خاک با اجازه دادستانی باید باشد و در همان موقع پزشک
قانونی هم باید حضور داشته باشد که جسد مقتول یا مقتوله
را معاينه و اظهار نظر کند.

گروهبان گفت:

امیر عشیری

- در این صورت ایستادن در این جا و فکر کردن بی نتیجه است تا دیر نشده باید جریان را گزارش کنیم.

کدخدا در حالی که تسبیح دانه ریز را توی دستش گرفته بود گفت:

- از این قرار با بندۀ کاری ندارید.

استوار سرحان پکی به سیگارش زد گفت:

- صبر داشته باش پیرمرد... ما هنوز انباری را ندیده‌ایم.

آن‌ها به طرف انباری به راه افتادند... گروهبان در چوبی انباری را باز کرد... کدخدا، دم در ایستاد، استوار و گروهبان داخل شدند، همه جا را به دقت وارسی کردند... چیزی که با دو قتل داخل باغ ارتباط داشته باشد و مدرکی علیه قدم یار باشد پیدا نکردند...

وقتی از باغ خارج می‌شدند... استوار سرحان معتقد بود که قدم یار و هاشم در قتل چالاک و جسد مقتولی که در زیر خاک‌های باغچه دفن کرده بودند دست داشته و به احتمال قوی، کار آن‌ها بوده است.

آن‌ها به آبادی برگشتند که کduxدا را به منزلش برسانند و خود راهی همدان شوند تا فردای آن شب دادستانی را در جریان بگذارند.

قدم یار و دوستانش موقعی وارد همدان شدند که مردم شهر
فعالیت روزانه را شروع کرده بودند... پسر رباط خان، اتومبیل
را کنار خبایان متوقف کرد به حالت تفکر دستش را به
صورتش کشید بعد به روی فرمان جیپ خم شد.

هاشم و اکرم، منتظر او بودند، این فکر به مغز آن‌ها راه یافته
بود که قدم یار، در اندیشه تصمیم جدید است.

هاشم سکوت میان خودشان را بر هم زد گفت:
- به عقیده من، اولین کاری که باید بکنیم، خوردن یک
صبحانه کامل است... نظر تو چیه قدم خان.

اکرم در تأیید گفته‌های برادرش گفت:
- من هم خیلی گرسنه هستم.

قدم یار، همان طور که دست‌هایش را چپ و راست به روی
فرمان اتومبیل گذاشت و اندکی به جلو خم شده بود گفت:
- ولی من در فکر اسب خودم هستم.

اکرم و هاشم متعجب شدند، به یکدیگر نگاه کردند... هاشم
پرسید:

- اسب خودت! منظورت چیه؟
قدم یار خندید گفت:

- آن شب، من و سرخه با اسب آمدیم همدان. همان شبی

امیر عشیری

که توی آن خانه مرا طناب پیچ کردند. بعد با اکرم آشنا
شدم...

رو کردم به اکرم گفت:

- آن شب که یادت هست، طناب‌ها را تو از دست و پاهام باز
کردی.

اکرم گفت:

- این چیزی نیست که یادم رفته باشد... آشنایی من و تو از
همان شب شروع شد.

هاشم پرسید:

- چطور شد به یاد اسب خودت افتادی؟

پسر رباط خان دست‌هایش را از روی فرمان اتومبیل
برداشت، نگاهش را به هاشم دوخت گفت:

- آن شب من و سرخه، اسب هامان را به یک اصطبل
سپردیم، حالا می‌خواهم بروم آن جا و اسبم را پس بگیرم.
اکرم خنده‌اش گرفت... گفت:

- گمانم عقل از سرت پریده قدم... به عقیده من بهتر است
فراموشش کنی. ما کارهای مهمتری در پیش داریم که باید
انجام دهیم.

هاشم گفت:

- تو فکر می کنی قیمتان اسب چقدر است... قیمتش هر
چقدر باشد، من می دهم.

قدم یار، پا را در یک کفش کرده بود که به آن اصطبل برود
و اسبش را پس بگیرد... اکرم وقتی دید پسر رباط خان روی
این موضوع اصرار دارد، به او گفت اگر این فکر را از سرش
بیرون نکند بهتر است به فکر ازدواج با او هم نباشد... تهدید
او مؤثر واقع شد... قدم یار از پس گرفتن اسبش منصرف
شد... به پیشنهاد هاشم برای صرف صبحانه تصمیم گرفتند
به یک قهوه خانه بروند... ولی پسر رباط خان به این فکر
افتاد، که در یکی از مسافرخانه‌ها اتاق بگیرند، صبحانه را
همان جا صرف کنند و بعد به استراحت بپردازنند... هاشم و
اکرم با پیشنهاد او موافق بودند، ولی اکرم نگران از مراسم
ازدواجش با قدم یار بود.

پس از صرف صبحانه، زمان استراحت فرا رسید، قدم یار به
اتاق خودش رفت، با لباس به روی تختخواب دراز کشید.
چشم‌هایش تازه گرم خواب شده بود که چند ضربه به در
اتاق خورد...

- کی هستی؟

- من هستم، هاشم.

امیر عشیری

قدم یار از روی تخت بلند شد، در را باز کرد و پرسید:
- چی شده، اتفاقی افتاده.

هاشم داخل اتاق شد گفت:

ماندن ما در این جا صلاح نیست. ممکن است به ما ظنین
شوند، منظورم مدیر مسافرخانه است. فقط کافی است به
پلیس اطلاع بدهد که به ما سه نفر ظنین شده، آن وقت کار
هر سه مان تمام است. تا دیر نشده بیا از این جا برویم.

قدم یار دستی به موهايش کشید گفت:
- آره، حق با توست... ولی من و اکرم تصمیم داریم همین
جا با هم ازدواج کنیم.

هاشم گفت:

- ولی اکرم تصمیم دیگری گرفته، او می خواهد...
پسر رباط خان، با ناراحتی حرف او را قطع کرد و گفت:
- تصمیم گرفته که با من ازدواج نکند، هان!

هاشم خندهید گفت:
- نه بابا، او می خواهد ازدواج توبا او در کرمانشاه انجام
بگیرد.

قدم یار نفسی تازه کرد گفت:
- این را زودتر می خواستی بگویی...

- تو فرصت ندادی

- چی باعث شده که این تصمیم را بگیرد؟

- از خودش بپرس. به من که چیزی نگفته.

- همین الان از خودش می‌برسم.

هاشم دستش را به روی شانه او گذاشت گفت:

- وقتی از این جا رفتم بیرون، بپرس... فعلان باید وقت را

تلف کرد.

پسر رباط خان با تعجب پرسید:

- ببینم، مگر چیزی از کسی شنیده‌ای که این طور اصرار در

رفتن از این جا داری؟

هاشم گفت:

- راستش دلم به شور افتاده، می‌ترسم هر سه‌مان را توى

این مسافرخانه دستگیر کنند، بیا از این جا برویم من حتی

یک دقیقه هم حاضر نیستم این جا بمانم، این مسافرخانه

برای من مثل زندان شده.

قدم یار پوزخند زد گفت:

- خیلی خوب، حالا که دلت به شور افتاده، من حرفی ندارم.

همین حالا راه می‌افتیم، در ضمن یادت باشد که دل من

اصلأً به شور نیفتاده!...

امیر عشیری

هاشم با دستش محاکم به بازوی او زد گفت:

- خوش به حال دل تو... کاش من هم مثل تو خونسرد و بی
اعتنا بودم.

هاشم به اتاق خودشان پیش اکرم برگشت که به او اطلاع
بدهد، قدم یار پیشههاد او را پذیرفته چند دقیقه بعد آنها
آماده خروج از مسافرخانه شدند... موقعی که قدم یار حساب
صبحان را می‌پرداخت مدیر مسافرخانه با کنجکاوی پرسید:

- به این زودی عازم کجا هستید؟

قدم یار گفت:

- سیاه کمر، و بعدش هم عازم تهران هستیم به یک عروسی
دعویمان کرده‌اند.

مدیر مسافرخانه با لبخند گفت:

- راستش فکر کردم، از مسافرخانه ما خوشتان نیامده.

پر رباط خان گفت:

- برعکس، جای راحتی داشتیم... ما آمده بودیم، امروز و
امشب را این جا بمانیم و فردا صبح به طرف تهران حرکت
کنیم، ولی دخترعمو برنامه من و برادرش را به هم زد. اصرار
دارد که همین امروز به طرف تهران حرکت کنیم.

مدیر مسافرخانه خنده موزیانه‌ای کرد و گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم، داماد خود شما هستید!

پسر رباط خان خندید، گفت:

- من! نه بابا من اگر بخواهم زن بگیرم، از دخترهای آبادی خودمان، زن می‌گیرم. برادرم داماد است. با یک دختر تهرانی می‌خواهد ازدواج بکند... راستش من با این ازدواج موافق نیستم. دلم می‌خواست یکی از دخترهای آبادی را به زنی می‌گرفت...

او اضافه کرد:

- خوب دیگر من باید بروم. دخترعمو و بسرعمو را نمی‌شود زیاد منتظرشان گذاشت.

مدیر مسافرخانه گفت:

- به دلتان بد نیاورید. برای عروس و داماد، آرزوی خوشبختی کنید.

قدم یار گفت:

- غیر از سلامت و خوشبختی، مگر می‌شود چیز دیگری آرزو کرد.

بعد خدا حافظی کرد و از مسافرخانه خارج شد...

اکرم و هاشم توی اتومبیل جیپ نشسته بودند... قدم یار پشت فرمان اتومبیل نشست، همین که حرکت کردند...

امیر عشیری

هاتم پرسید:

- چه کار می کردی آن جا؟

پسر رباط خان، خنده اش گرفت...

اکرم گفت:

- گمانم مدیر مسافرخانه، شناس در آمده و پول نگرفته.

هاشم به او گفت:

- حتماً یک موضوع خنده داری بوده که قدم خان این طور

می خندد.

قدم یار در حالی که اثری از خنده به روی لب هایش مانده

بود گفت:

- گرفتار یک آدم فضول شده بودم... مدیر مسافرخانه را

می گویم.

هاشم به تندی گفت:

- حتماً راجع به من و اکرم می پرسیده!

قدم یار گفت:

- او... فقط می خواست بداند، چرا به این زودی اتاق ها را

تحویل دادیم و دیگر این که کجا می خواهیم برویم.

هاشم با عصبانیت گفت:

- می خواستی مرا صدا کنی تا حقش را کف دستش بگذارم.

مهلتی تا مرگ

اکرم از پسر رباط خان پرسید:

- تو چه جوابی به مدیر مسافرخانه دادی؟

قدم یار خندید، گفت:

- یک جواب بامزه و در عین حال گمراه کننده... بهش گفتم، ما به یک عروسی در تهران دعوت داریم... او خیال می‌کرد. من، دامات هستم... اما من گفتم که برادرم داماد است... در ضمن شما دو تا را خواهر و برادر که دختر و پسرعموی من هستید معرفی کردم... خلاصه بهش گفتم که ما عازم سیاه کمر هستیم و تصمیم داریم از آن جا به طرف تهران حرکت کنیم.

اکرم پوزخند زد، گفت:

- خیال می‌کنی حرف‌های تو را باور کرد!
هاشم گفت:

- من هم، جای مدیر مسافرخانه بودم، حرف‌های قدم یار را باور نمی‌کردم، مطمئناً او به ما ظنین شده. این جور آدم‌ها، مردمان فضولی از آب در می‌آیند، توی کار همه مسافرین فضولی می‌کنند دلشان می‌خواهد سر از کار همه در بیاورند... من اطمینان دارم که او وقتی دیده دو مرد و یک زن وارد مسافرخانه می‌شوند و یکی دو ساعت بعد اتاق را

امیر عنیزی

تحویل می‌دهند، طبیعی است که شک زده می‌شود.

پسر رباط خان گفت:

- این را می‌دانستم که ممکن است او حرف‌های مرا باور نکند، ولی من دلیلی که برای تخلیه اتاق‌ها اوردم، او را قانع کرد... بهش گفتم که من و پسرعمویم که تو باشی تصمیم داشتیم، امروز و امشب را این جا بمانیم... ولی دخترعمویم اصرار دارد که همین امروز به طرف تهران حرکت کنیم.

هاشم خندید. گفت:

- تو نابغه‌ای قدم خان

اکرم پرسید:

- چی باعث شد که موضوع دعوت به عروسی، آن هم به تهران را در جواب سؤال مدیر مافرخانه پیش بکشی!

پسر رباط خان گفت:

- فقط رد گم کردن!... من حساب بعدش را کردم. ما در وضعی هستیم که حساب همه چیز را باید کرد موقعیت ما مثل همهی مردم نیست، ما مرتکب قتل شده‌ایم، تحت تعقیب هستیم. روی این حساب ممکن است ناگهانی همه چیز علیه ما تا سرحد دستگیری مان عوض شود. با جلان و آقابابا و آن یکی دیگر که اسمش یادم رفته هر لحظه ممکن

مهلتی تا مرگ

است جریان را به پلیس اطلاع بدهند...

هاشم گفت:

- تو هم روی این فکر، به مدیر مسافرخانه گفتی که ما عازم تهران هستیم که اگر پلیس گذرش به مسافرخانه افتاد و سراغ ما را گرفت... مدیر مسافرخانه به آن‌ها بگوید که ما به طرف تهران حرکت کردی‌ایم.

اکرم نفسی تازه کرد، گفت:

- حالا خیال‌م راحت شد. هاشم پرسید:

- از این راه کجا داریم می‌رویم؟

قدم یار گفت:

- گرمانشاه، از جاده اصلی می‌رویم. اگر از آن راه می‌رفتیم، با استوار سرحان روبرو می‌شدیم. راه تپه سفید و قره تپه خطرناک است، اگر اتفاقی افتاد برای ما نیفتد. ناهار را در گرمانشاه می‌خوریم، بعدش هم استراحت می‌کنیم.

هاشم دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت و دست

دیگرش را روی شانه اکرم، گفت:

- و بعد، مجلس جشن عقدکنان را برا پا می‌کنیم.

اکرم زیر لب گفت:

- اگر خدا بخواهد...

قدم یار دست اکرم را توی دستش گرفت، گفت:

- خیلی وقت است، خدا خواسته... عقد ما در آسمان‌ها بسته شده. ما به زودی زن و شوهر می‌شویم. من همه‌ی سعی و کوشش را صرف خوشبخت کردن تو می‌کنم...

هاشم از روی صندلی نیم خیز شد، صورت قدم یار را بوسید، گفت:

- به امید پروردگار...

قدم یار فریاد زد:

- ما خوشبخت می‌شویم...

لحن کلامش طوری بود که گویی هیچ حادثه و ماجرا‌ای اتفاق نیفتاده و مأمورین در تعقیب‌شان نیستند... بی خیال از آن چه که اتفاق افتاده به راه خود می‌رفتد هر سه‌شان سرشار از نشاط بودند. آثار اضطراب و نگرانی در چهره‌شان دیده نمی‌شد...

شاد و خندان به سوی زندگی جدید می‌رفند.

آقابابا، بر اثر ضربه‌ای که قدم یار با قنداق تفنگ برنو به صورت او زده بود، در حال اغماء به سر می‌برد... وقتی به هوش آمد، در صورتش دردی شدید احساس کرد. با این

حال نیم خیز شد که از جا بلند شود... سرشن گیج رفت،
دوباره به سینه بر کف اتاق افتاد... خونی که از گوشه‌های
لبش بیرون آمده بود، خشک شده بود... دستش را به
صورتش کشید... احساس کرد صورتش متورم شده،
چشم‌هایش را اندکی گشود. دوباره سعی کرد از جا بلند
شود... این بار خودش را به طرف دیوار کشید. دستش را به
دیوار گذاشت و خودش را سر پا نگهداشت... حالا دیگر
می‌توانست موقعیت خود را تشخیص دهد.

اندک زمانی به همان حال باقی ماند. همن که احساس کرد
می‌تواند راه برود، دستش را از دیوار برداشت... به دور خود
چرخید، پشتش را به دیوار تکیه داد. تا نگاهی به اطراف
خود بیندازد... نگاهش به اجساد قزل آغاج و سلیمه افتاد...
پنداشت گرفتار اوهام شده و آن چه که می‌بیند حقیقت
ندارد... چند بار پلک‌هایش را بر هم زد. یکی دو قدم جلو
رفت... همین که رو در روی اجساد خون آلود قرار گرفت.
نکان خورد، لرزید. درد صورتش را فراموش کرد. مثل
آدم‌های سیاه مست تلوتلو خوران، از اتاق بیرون رفت... به
اول پله‌ها رسید ایستاد، به ستون چوبی تکیه داد...
در همان موقع، با جلان و جلیل صدای پای او را شنیدند...

امیر عشیری

بی آن که بدانند صدای پا از کیست... تقاضای کمک
کردند... آقابابا از شنیدن صدای دو مرد به خود آمد...
صدای آن‌ها را شناخت، به دور و بر خود نگریست... فریاد زد:
- کجا هستید؟

- این جا توی اتاق... کمک کن نجات پیدا کنیم.
آقابابا به سوی اتاقی که صدای باجلان را از آن جا شنیده
بود رفت... در اتاق را گشود، داخل شد از دیدن دوستان
قاچاقچی‌اش که دست و باشه در گوشه اتاق افتاده بودند.
خشکش زد... به آن‌ها خیره شد... باجلان و جلیل نیز از
دیدن آقابابا، با صورت خون آلود و ورم کرده جا خوردند...
باجلان، همان طور که به کف اتاق افتاده بود حرکتی کرد.

گفت:

- چرا ماتت برده رفیق... ما را آزاد کن.
آقابابا بی آن که به حوادث گذشته منتقل شده باشد پرسید:
= شماها را کی به این روز انداخته؟

باجلان گفت:

- همان کسی که آن بلا را به سرتو آورده... قدم یار را
می‌گوییم.

اسم قدم یار، ضربه‌ای بود بر ذهن فلخ شده آقابابا... ناگهان،

همه چیز به یادش آمد.

نگاهش به نقطه‌ای خیره شد. در حالی که دندان‌هاش را از خشم و کینه به روی هم می‌فرشد، اسم قدم یار را به زبان آورد... در آن حال درد صورتش را از یاد برده بود.

باجلان عصبانی شد، خطاب به آقابابا گفت:

- چرا ماتت برده، مگر نمی‌بینی ما در چه وضعی هستیم.
جلیل با لحنی تند گفت:

- گمانم مغز آقابابا هم صدمه دیده... اصلاً به فکر مانیست.
آقابابا، نگاهش را به آن‌ها دوخت، گفت:

- صبر کنید تا یک کارد یا یک چاقو پیدا کنم.
از اتاق بیرون رفت... چند دقیقه دیگر با یک کار آشیزخانه برگشت... رشته‌های طناب را از دست و پاهای باجلان و جلیل باز کرد... آن‌ها همین که آزاد شدند، رو در روی آقابابا، ایستادند، نمی‌دانستند در آن موقعیت چه باید بکنند...

باجلان گفت:

باید یک کاری کرد.

آقابابا، با دستش محکم به صورت باجلان کوبید، با خشم گفت:

- بی عرضه‌ها، آن پسره شماها را غافلگیر کرد. به این جا
آورد و دست و پایتان را با طناب بست... حالا می‌گوید یک
کاری باید کرد!

جلیل، کمی به عقب رفت... با جلان با عصبانیت گفت:
- قدم یار تنها نبود... سارا و یک مرد دیگر با او بودند... آن‌ها
را سارا راهنمایی کرده بود.

آقابابا از شنیدن اسم سارا یکه خورد، گفت:
- سارا! آن زن شیطان صفت.

جلیل سکوت‌ش را شکست، گفت:
- آن‌ها طوری وارد خانه شده بودند که سرو صد بلند نشده
بود... هر دو مان را غافلگیر کردند.

بانجلان گفت:
- کلید اضافی خانه، پیش سارا بود...

آقابابا فریاد زد:
- بی‌شور احمق، چرا قبل از کلید را از او نگرفتی.

بانجلان به تندی گفت:
- آن شب که سارا به فرار قدم یار کمک کرد. حتی خودت
هم فکرش را نمی‌کردی که ممکن است سارا به همه مانارو
بزنند... آن شب، هیچ کدام از ما به فکر کلید نبودیم...

مهنگ نامه

جلیل به خود جرأت داد به آقابابا گفت:

- تو که خودت را خیلی زرنگ می‌دانستی، چرا به این روز
افتدی!

آقابابا به جلیل حمله ور شد... در حالی که گلوی او را با
دست‌هایش می‌فشد، فریاد زد:

- این به تو مربوط نیست... توی این خانه هر اتفاقی که
افتد، مقصراً اصلی شما دو نفر هستید...

با جلان، به زحمت توانست، جلیل را از چنگ او نجات دهد...
بعد با مشت گره کرده به سینه آقابابا کوبید، گفت:
- مواطن حرف زدن باش.

آقابابا، با دستش به بیرون اتاق اشاره کرد، گفت:
- قزل آغاج و سلیمه به قتل رسیده‌اند. آن وقت تو به من
می‌گویی مواطن حرف زدنم باشم.

با جلان از شنیدن خبر کشته شدن قزل آغاج و سلیمه به
وحشت افتاد... گفت:

- آن‌ها را قدم یار کشته... باید به مأمورین خبر بدھیم...
آقابابا گفت:

- یعنی می‌خواهی بگویی، تا این ساعت نمی‌دانستی آن‌ها به
قتل رسیده‌اند.

امیر عشیری

با جلان اندکی مکث کرد... گفت:

- خبر کشته شدن آنها از زبان قدم یار شنیدم، ولی
باورم نمی‌شد...

- آقابابا دستش را به بازوی او گرفت... گفت:

- بیا جسد آنها ببین تا باورت شود...

جلیل هم به دنبال آنها به راه افتاد... داخل اتاقی که اجساد
کشته شدگان در آن جا بود شدند...

با جلان گفت:

- هردوشان لخت هستند...

بعد پرسید: حالا چه کار باید کرد؟

جلیل گفت:

- جز این که مأمورین را در جریان بگذاریم، کار دیگری از ما
ساخته نیست.

آقابابا با عصبانیت گفت:

- نه قدم یار و نه سارا، هیچ کدامشان نشانی این خانه را
نمی‌دانستند... آنها را شما دو نفر، به اینجا راهنمایی
کردید.

با جلان گفت:

- تو هم به جای یکی از ما دو نفر بودی، همین کار را

مهلتی تا مری

می‌کردی، اگر مقاومت یا سکوت می‌کردیم، هر دو مان را
می‌کشند... آن موقع من به فکر حفظ جان خودم بودم...
دلیل نداشت خودم را به خاطر تو یا فزل آغاج به کشتن
بدهم.

آقا بابا، با خشم گفت:

- خیانت شما دو نفر باعث کشته شدن فزل آغاج و
سلیمه شد

با جلان گفت:

مواظب حرف زدنت باش، آنقدر از خیانت حرف نزن.
آقا بابا دستش را بلند کرد که به صورت با جلان بکوبد...
با جلان مج دست او را در هوا گرفت و با دست دیگرش به
سینه او کوبید... آقا بابا تعادلش را از دست داد، و همین که
با جلان مج دست او را ول کرد، مرد قاچاقچی بر کف اتاق
افتاد...

با جلان، بالای سر او ایستاد گفت:

- تو دیگر آن آقا بابای سابق نیستی... بهتر است خفه
خون بگیری.

جلیل دستش را به بازوی با جلان گرفت او را کنار کشید،
گفت:

- حالا وقت کشمکش نیست. ما باید با هم متحد شویم و انتقام خودمان را از قدم یار و سارا بگیریم، اگر در فکر انتقام گرفتن از خودمان باشیم. بزودی به سرنوشت قزل آغاج دچار خواهیم شد.

با جلان، با دست اشاره به آقابابا کرد و گفت:
به او بگو که هنوز خیال می‌کند رئیس ماست...
آقابابا که بر اثر ضربه قنداق تفنگ قدم یار، توانش را از دست داده بود و احساس می‌کرد که در برابر با جلان، ناب مقاومت ندارد و اگر کوتاه نیاید، ممکن است کشمکش با او به قیمت جانش تمام شود، لحن نسبتاً ملایمی پیش گرفت... به آرامی از کف اتاق بلند شد، گفت:
هر سه نفرمان از قدم یار ضربه خورده‌ایم حالا باید انتقاممان را از او بگیریم.

جلیل گفت:
چطور می‌توانیم این کار را بکنیم.
با جلان گفت:
- پیدایش می‌کنیم... او به زادگاهش رفته حوالی آنجا می‌توانیم ردش را پیدا کنیم.
آقابابا گفت:

-پس معطل چی هستید ا-

جلیل معتقد بود که یکراست به پاسگاه سیاه کمر بروند و مامورین را در جریان دو قتلی که در آن خانه اتفاق افتاده بگذارند... ولی با جلان و آقابابا مخالف بودند، دلیل آنها این بود که مامورین به خود آنها ظنین می‌شوند و هر سه‌شان را بازداشت می‌کنند...

جلیل خیلی سعی کرد، آنها را با عقیده خود که در واقع پیشنهاد عاقلانه‌ای بود موافق کند... ولی آقابابا و با جلان زیر بار نرفتند... جلیل ناگزیر تسلیم نظر آنها شد... آقا بابا که همه کاره‌ی قزل آغاج بود. محل پول‌های رئیس مقتول باند را می‌دانست... با جلان و جلیل را به محل پول‌ها راهنمائی کرد. تقسیم پول‌ها را خود به عهده گرفت و به سه قسمت مساوی تقسیم کرد... این تقسیم پول، باعث شد که آنها کینه و عداوت را کنار بگذارند و با هم متحد شوند...

آفتاب بالا آمده بود که سه یار قاچاقچی با جیب‌های پر از پول، در حالی که مسلح بودند، از محل جنایت خارج شدند...

بین راه جلیل پرسید:

امیر عشیری

- تکلیف اجاد قزل آغاج و سلیمه چی می شود؟

آقابابا گفت:

- به همدان که رسیدیم به کلانتری تلفن می کنیم و
جریان را به پلیس اطلاع می دهیم...
با جلان خندهای کرد، گفت:
ـ ما باید بفکر خودمان باشیم، قزل آغاج و سلیمه را
فراموش کن رفیق.

آنها اتومبیلی در اختیار نداشتند، ناگزیر از پیاده رفتن
بودند... مقصد آنها سیاه کمر و بعد همدان بود... مقدار راهی
که از محل جنایت دور شدند، ناگهان از سمت مقابل
اتومبیل جیپ ماموران پاسگاه راه را بر آنها بست... رنگ از
صورت قاچاقچی‌ها پرید.

سرنشینان اتومبیل جیپ عبارت بودند از معاون پاسگاه
که درجه استوار یکمی داشت و دو مامور که تصادفاً از آنجا
می گذشتند...

استوار، معاون پاسگاه به راننده گفت:

ـ نگهدار...

راننده، مقابل سه مرد قاچاقچی که رسید، ترمز کرد...
استوار نگاهش را به آنها دوخت با تمسخر پرسید:

مهلتی نا مرگ

- آقایان، عازم کجا هستند؟

باجلان گفت:

سمی رویم سیاه کمر.

استوار که هر سه آنها را می شناخت، گفت:

- چی شد مگه پیاده می خواهید بروید...

باجلان گفت:

- اتومبیل مان خراب شده سرکار.

استوار بی اعتمنا به او، متوجه آقابابا شد و پرسید:

سما کی دعوا کردی؟

آقابابا، با دست پاچگی گفت:

- با هیچکس... مرا که می شناسید، من اهل دعوا نیستم

سرکار.

استوار پوزخندی زد. گفت:

- آره، از خونهای خشک شده دور لب و دهانت معلوم

است که اهل دعوا نیستی....

بعد اخم‌هایش را درهم کشید بالحنی تند ادامه داد:

حالا دلم می خواهد حقیقت را بگوئی.

باجلان بجای رفیق قاچاقچی خود گفت:

امیر عشیری

- او راستش را گفت سرکار... با کسی دعوا نکرده، امروز
صبح خون دماغ شد.

استوار از اتومبیل پیاده شد، گفت:
- آره... معلوم است... جای ضربه مشت یا لگد آن بابا هم
کبود شده.

با جلان تا رفت چیزی بگوید... استوار به او نهیب زد که
خفه شود... معاون پاسگاه متوجه جلیل شد، گفت:
- تو یک چیزی بگو اشغال.

جلیل آب دهانش را قورت داد، گفت:
- من... من چیزی برای گفتن ندارم سرکار.
استوار خندید گفت:

سخیلی وقت بود، شماها را ندیده بودم... همه‌اش توی
این فکر بودم که اشغال‌های مثل شماها کجا ممکن است
رفته باشند... راستش فکر کردم شاید از دار دنیا رفته
باشید... حالا می‌بینم هنوز زنده هستید.

لحظه‌ای مکث کرد... با دستش محکم به شانه جلیل
کوبید، گفت:

مهلتی نامه

-که گفتی چیزی برای گفتن نداری... خوب، اگر این طور است، چرا رنگت پریده... بگو چه اتفاقی افتاده، اگر اشتباه نکرده باشم، شماها یک چیزی را از من پنهان می کنید.

سه قاچاقچی مضطرب، بیکدیگر نگاه کردند... به اشاره معاون پاسگاه دو مامور مسلح از اتومبیل جیپ پیاده شدند...

استوار گفت:

-پس نمی خواهید حقیقت را بگوئید... اصرار نمی کنم، چون توی پاسگاه بهتر می توانیم با هم صحبت کنیم.
با جلان مضطربانه گفت:

-پاسگاه! ولی ما که کاری نکرده ایم.

جلیل سکوت شد و گفت:

-آنها را ما نکشته ایم سرکار... قدمیار قاتل است...

استوار معاون پاسگاه بالغ خورد گفت:

سپاه خود را گفتند... خیلی وقت بود منتظر یک همچنین روزی بودم که شما را به اتهام حمل قاچاق یا قتل بازداشت کنم. بالاخره موفق شدم.

بعد پرسید:

- آنها کی بودند؟

جلیل گفت:

امیر عنیری

سفل آغاج و سلیمه.

معاون پاسگاه رو کرد به دو مامور گفت:

هر سه نفر بازداشت هستند.

بعد، آنها را بطرف محل قتل حرکت داد... در آنجا استوار بدنیال یک بازرسی بدنی، اسلحه آنها را گرفت... بلا فاصله بوسیله بی سیم با پاسگاه تماسی گرفت و ستوان رئیس پاسگاه را در جریان دو قتل گذاشت... طولی نکشید که بازپرس دادسرای همدان به اتفاق پژشک قانونی و دیگر ماموران به محل قتل آمدند...

بازجوئی از قاچاقچی‌ها در پاسگاه صورت گرفت... استوار که در جریان بازجوئی قرار داشت، فکرش متوجه برخورد با اتومبیل جیپ حامل دو مرد و یک زن در صبح آن روز در جاده بین سیاه کمر و همدان شد... موضوع را با ستوان رئیس پاسگاه در میان گذاشت...

بازپرس نیز در جریان قرار گرفت...

ستوان با مرکز خودشان در همدان تماس گرفت... مشخصات اتومبیل جیپ و سرنشینان آن را در اختیار مرکز گذاشت... تا به کلیه پاسگاه‌های منطقه مخابره شود... این

اقدامات پلیس و ماموران ژاندارمری مقارن با خروج قدمیار و
دوستانش از همدان بود...

بازپرس پس از تحقیقات لازم، از سه مرد فاچاقچی،
دستور بازداشت آنها را به اتهام دو قتل صادر کرد...
اثر انگشت‌های آقابابا، بر روی تفنگ برنو که مامورین آن
را در محل دو قتل پیدا کرده بودند، اتهام او را سنگین‌تر
کرد...

بازپرس دادسرا و مامورین، خیلی سریع جلو می‌رفتند...
آنها امیدوار بودند که ظرف بیست و چهار ساعت، قدمیار و
دوستانش را دستگیر کنند...

پرونده قتل قزل آغاج و سلیمه نیز در کنار پرونده‌های
قتل و آتش‌سوزی که در تپه سفید اتفاق افتاده بود قرار
گرفت... و اتهام قدمیار را سنگین‌تر کرد...

بازپرس ضمن تحقیق در اطراف مقتولین بنام‌های قزل
آغاج و سلیمه، به حقایقی دست یافت که تا حدی انگیزه
قتل را روشن می‌کرد.

در حالی که مامورین پلیس و ژاندارمری، در جستجوی
قدمیار و هاشم و سارا «اکرم» بودند... اکرم، پای سفر عقد
نشسته بود و نگاهش به کلام الله مجید بود، و فکرش پیش

قدمیار، مردی با بی‌صبری منتظر شنیدن صدای «بله»
گفت اکرم بود... این انتظار به پایان رسید... غریو شادی از
تعداد زن و مردی که در دو اتاق جمع شده بودند برخاست...
مجلس عقد در خانه پدر اکرم و هاشم برپاشده بود...
همینکه مراسم عقد صورت گرفت... قدمیار در کنار اکرم جا
گرفت... آن دو بیکدیگر نگریستند و... لبخند بروی
لب‌هایشان نقش بست.

قدمیار، دست اکرم را توى دستش گرفت. آن را به
ملایمت فشد... و بعد گونه‌ی او را بوسید... این اولین بوسه
آنها از لحظه آشنائی تا آن موقع بود...
هاشم اولین کسی بود که به قدمیار شوهر خواهر خود
تبریک گفت...

اکرم از اینکه با سربلندی به خانه پدری بازگشته بود
خوشحال بود ولی از فکر حوادث خونین که آنها پشت سر
خود گذاشته بودند بیرون نمی‌رفت... حوادثی که زندگی قدم
یار را تهدید می‌کرد و این تهدید متوجه اکرم همسر او هم
بود...

از ازدواج قدم یار با اکرم، دو روز گذشت... در این دو روز،
آنها در کنار هم بودند... روز سوم قدم یار تصمیم گرفت به
ملقات پدرش به زندان برود. و او را در جریان وقایع
بگذارد...

اکرم، خیلی سعی کرد، او را از این تصمیم منصرف
کند... ولی قدم یار مرد یک دنده‌ای بود. تصمیم خود را
گرفته بود. گذشته از این، دلش هوای پدر را کرده بود. اکرم،
وقتی دید نمی‌تواند شوهرش را منصرف کند، از برادرش
هاشم کمک خواست... سرانجام آنها تصمیم گرفتند، قدم یار
را تنها نگذارند... با هم به زندان بروند و با هم برگردند...

روز ملاقات زندانیان بود... آفتاب بهاری به شهر تابیده
بود، هوا اندکی سرد بود... آنها دم در زندان که رسیدند
قدم یار به اکرم گفت که او و هاشم همانجا منتظرش بمانند
تا او برگردد.

اکرم با نگرانی گفت:

سواطیب خودت باش...

قدم یار خنده‌ید و به شوخی گفت:

- اگر مواطیب خودم بودم که تو نمی‌توانستی حلقه ازدواج
را دستم کنی.

امیر عشیری

اکرم و هاشم خندیدند...

قدم یار به محلی که ملاقات کننده‌ها ثبت نام می‌کنند
رفت... وارد اتاقی شد. مردی میانسال که او نیفورم بتن داشت
از او پرسید:

- اسم زندانی.

قدم یار گفت:

- رباط خان.

مرد میانسال پرسید:

- با او چه نسبتی داری؟

قدم یار گفت:

- پسرش هستم.

آن مرد گفت:

به موقع آمدی جوان... پدرت پریشب بر اثر سکته قلبی
مرد.

قدم یار تکان خورد... پنداشت عوضی شنیده است
پرسید:

چی گفتی؟

مرد، قلمی که در دست داشت، را بروی میز گذاشت،
گفت:

- آره، پسرم، رباطخان فوت کرد... از قید زندگی و زندان
راحت شد.

قدم یار با ناباوری گفت:

- حتماً شوخت گرفته مرد...

آن مرد با لحنی دوستانه گفت:

من با کسی شوختی ندارم، تو را هم که نمی‌شناختم که
بخواهم سر برست بگذارم... می‌توانی به انبار مراجعه کنی،
اثاث پدرت را تحویل بگیری... گمانم پول و پلهای هم
داشت.

قدم یار در حالی که بغض گلویش را می‌فرشد گفت:

- به اثاث و پول پدرم احتیاج ندارم. این کلمات را
هنگامی ادا کرد که اشک بر گونه‌های آفتاب خورده‌اش
می‌غلتید...

اولین قطره اشک که بروی میز مرد میانسال افتاد، او با
لحنی پدرانه گفت:

- پسرم، همه ما رفتی هستیم... این واقعیت تلخ را باید
قبول کنی. برای پدرت طلب مغفرت کن. او راحت شد
فکرش را بکن... ده‌سال محکوم به زندان بود، و حالا...

حرف‌ش را تمام نکرد انتظار داشت قدم یار چیزی بگوید.
حرف‌های او را تایید کند... ولی پسر رباط خان بی آنکه
حرفی بزند، در حالی که سرش را پایین گرفته بود و به
آرامی می‌گریست، بطرف در خروجی رفت... اکرم، نگاهش
بدر اتاق بود که قدم یار به آنجا داخل شده بود... همین که
او را در آن حال دید، قلبش فرو ریخت، هراسان بسویش
دوید:

- قدم... چی شده، چرا گریه می‌کنی؟
قدم یار، زیر لب گفت:
- او مرد.

هاشم که بدنبال خواهرش به آنجا رسیده بود به تنی
پرسید:

- کی مرد؟
پسر رباط خان با صدای گرفته گفت:

- پدرم!

اکرم او کشید:

خدای من! چه مصیبتی!

هاشم دستش را بزریر بغل قدم یار برداشت... با هم برآه
افتادند... اکرم در طرف دیگر شوهرش قرار گرفت...

هاشم با تاثر پرسید:

لاین خبر را از کجا شنیدی؟

قدم یار در حالی که غرق در اندوه مرگ پدر بود جواب

داد:

از ماموری که اسم ملاقات کشنده‌ها را ثبت می‌کند... وقتی به او گفتم، به ملاقات رباط خان آمده‌ام... پرسید با او چه نسبتی دارم؟... به او گفتم، من پرسش هستم. آن وقت او خبر فوت پدرم را داد... که بر اثر سکته قلبی در گذشته.

قدم یار، زیر لب اضافه کرد:

بیچاره پدرم! او بی‌گناه زندانی شد.

اکرم گفت:

سنايد او دروغ گفته.

هاشم به خواهرش گفت.

به چه دلیل ممکن است دروغ گفته باشد... من می‌روم یک سروگوشی آب بدهم.

قدم یار گفت:

به تو هم همان جوابی را می‌دهد که به من داد.

هاشم گفت:

- از او نپرسیدی. چند روز است پدرت فوت گرده...

امیر عشیری

قدم یار سرتکان داد گفت:

- خودش گفت، که روز پیش.... بعدش هم گفت که اثاث
پدرم را می‌توانم تحويل بگیرم.
اکرم گفت:

- پس دیگر پرسیدن ندارد... کار تمام است.
پسر رباط خان با اندوه گفت:

- آره، کار تمام است، او مرد، در حالی که بی‌گناه بود،
قاتل حقیقی برادرش بود، همان قزل آغاج که اسم اصلیش
باقر بود. او در تهران زندانی بود، وقتی هم آزاد شد. ما
خبردار نشدیم. بعدش به اسم قزل آغاج به کار قاچاق
مشغول شد...

او ادامه داد:

باقرخان عاشق سلیمه بود. وقتی پدرم با سلیمه ازدواج
کرد. برادرش کینه او را بدل گرفت و بدجوری از او انتقام
گرفت.

اکرم گفت:

- تو هم انتقام خودت را از باقرخان گرفتی.
قدم یار گفت:
او مستحق مرگ بود.

مهلتی تا مرگ

هاشم گفت:

هر دو شان مستحق مرگ بودند. سلیمه و فزل.

اکرم گفت:

چرا اینجا ایستاده‌ایم!

قدم یار گفت:

سبیچاره خواهر و برادرم. چطور می‌توانم این خبر را به
آن‌ها بدهم.

هاشم گفت:

مرگ بک واقعیت زندگی است. همه ما، دیر بازود این
راه هولناک را باید طی کنیم.

پسر رباط خان سر تکان داد و گفت:

- کاش پدرم در خانه خودش می‌شد... مرگ در زندان آن
هم در بی‌گناهی!

اکرم در حالیکه دستش را به بازوی قدم یار گرفته بود.
بازوی او را بملایمت فشد گفت:

چه کار می‌شود کرد تو باید به فکر خودت و زندگی
آیندهات باشی.

قدم یار زیر لب گفت:

چیزی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم.

امیر عشیری

براه افتاد... اکرم و هاشم نیز شانه به شانه او براه
افتادند... مقدار راهی که از در زندان دور شدند، ناگهان
صدای آشنای مردی از پشت سرshan برخاست:
قدمیار همانجا بایست.

قدم یار، زنش و هاشم در جا میخکوب شدند.

اکرم پرسید:

- این صدای کی بود؟

قدم یار آهته گفت:

- استوار سرحان! همان کسی که شب و روز در تعقیب
بود بالاخره پیدام کرد.

هاشم بتندی پرسید:

حالا چه کار می خواهی بکنی؟

قدم یار جواب او را نداد... به آرامی بروی پاشنه پاهایش
چرخید... استوار سرحان، تقریبا در فاصله سی قدمی او،
اسلحه بدست ایستاده بود، لوله اسلحه کمریش را رو به قدم
یار گرفته بود. پسر رباط خان پرسید:

- با من چه کار داری سرکار.

سرحان بالحنی تنده گفت:

- تو به اتهام قتل بازداشت هستی.

قدم یار با خشم فریاد زد:

- پدرم بی گناه بود... قزل آغاج، قاتل اصلی بود. زن پدرم را قزل آغاج دزدیده بود. هر دوشان را در کنار هم کشتم.
هاشم خطاب به استوار سرحان گفت:

- قدم یار دروغ می گوید... آن دو نفر و ساروق را من کشتم... از آنها انتقام گرفتم.
استوار سرحان گفت:
- من مامور بازداشت قدم یار هستم.
اکرم آهسته گفت:

- مردم جمع شده‌اند باید یک کاری کرد.
هاشم گفت:
- من خودم را تسلیم می کنم، شما دو تا فرار کنید.
استوار سرحان بطرف آنها حرکت کرد... لوله اسلحه کمری خود را رو به قدم یار گرفته بود در همان موقع دو مامور مسلح به استوار سرحان ملحق شدند... هر لحظه به تعداد جمعیت اضافه می شد... قدم یار زیر چشم نگاهی بدور و بر شانداخت زیر لب گفت:

من تسلیم نمی‌شوم.

امیر عشیری

ناگهان پایه فرار گذاشت... صدای شلیک گلوله‌ای
برخاست، پسر رباط خان بر روی زمین غلتید. اکرم که ناظر
آن صحنه بود، جیغ کوتاهی کشید. بسوی شوهرش که غرق
بخون برکف خیابان افتاده بود، دوید... گلوله به پای راست
قدم یار اصابت کرده بود... استوار سرحان، عمدتاً پای او را
هدف قرار داده بود که از فرارش جلوگیری کند و بتوانند
متهم به قتل را تحویل قانون بدهد.

هاشم به خواهرش ملحق شد... اکرم در حالی که بشدت
می‌گریست، در کنار پیکر خونآلود شوهرش زانو زده بود...
استوار سرحان و دو مامور مسلح به آنها نزدیک شدند.
بدستور سرحان، دو مامور مسلح مامور متفرق کردن مردم
که سعی داشتند به قدم یار نزدیک شوند، گردیدند.
استوار سرحان، همینکه بالای سر قدم یار رسید، گفت:
- قسم خورده بودم، بهر قیمتی شده تو را دستگیر کنم.
قدم یار، بالبخندی بیرنگ گفت:
- من هم قسم خورده بودم خودم را تسلیم نکنم.
اکرم بتندی خطاب به سرحان گفت:
- کمک کن قدم بار را برسانیم بیمارستان.
استوار سرحان بالحنی معنی دار گفت:

مهلتی نا مرگ

نگران نباش، پسر رباط خان آدم جان سختی است به
این آسانیها نمی میرد.

در حالی که نگاهش به چشم‌های اشک الود اکرم بود
اضافه کرد:

اگر اشتباه نکر ده باشم، تو همان سارا هستی!

اکرم بتندی گفت:
اسم من اکرم است. من زن قدم یار هستم، ما با هم
ازدواج کردیم.

سرحان پوزخند زد و گفت:
- چطور حاضر شدی با یک مرد متهم بقتل که تحت
تعقب بود ازدواج کنی.

اکرم با عصبانیت گفت:
این به خودم مربوط است، خودم اینطور خواستم
قدم یار خطاب به اکرم گفت:

به حرفهمای سرحان گوش نده من آزاد می شوم.
سرحان گفت:

- آره، آزاد می شوی.

اکرم فریاد زد:

- چرا به وظیفه‌ات عمل نمی‌کنی سرکار!... این زخمی را باید به بیمارستان برسانی... یک آمبولانس خبر کن، مسئولش تو هستی.

استوار سرحان متوجه مامورین شد... خطاب به آنها فریاد زد:

سمrdm را متفرق کنید.

ولی هر دم بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد... مامورین قادر به متفرق کردن آنها نبودند...

سرحان، با شتاب بسوی اتومبیل خود رفت... چند دقیقه بعد قدم یار را که از محل گلوله‌ای که به پایش اصابت کرده بود خون جاری بود، بداخل اتومبیل منتقل کردند، اکرم در کنارش نشست. سرا او را بروی سینه‌اش گرفت... هاشم در طرف دیگر او جای گرفت، آنها راهی بیمارستان شدند.

قدم یار را باتاق عمل بردند، او را تحت عمل جراحی قرار دادند... اکرم مضطرب و نگران، پشت در اتاق عمل قدم می‌زد. هاشم تحت مراقبت مامورین بود... در حدود یک ساعت اکرم در اضطراب و نگرانی بسر برد، همینکه قدم یار را از اتاق عمل بیرون آوردند، بسویش دوید... قدم یار، بیهوش بود، پرستار همراه او به اکرم اطمینان داد که حال

مهلتی تا مرگ

مجروح رضایت بخش است. مجروح را به اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند بردند... یک مامور پلیس به مراقبت از اتاق گمارده شد... اکرم، در کنار تخت شوهرش به انتظار بهوش آمدن او ایستاد.

بازپرس قضائی به همراه دو تن از ماموران پلیس، بازپرسی از قدم یار را از فردای آن روز که پسر رباط خان از بیهوشی بیرون آمده بود، شروع کرد... بازپرسی در اولین روز، چند ساعت طول کشید. قدم یار به یک یک سوالات او جواب درست داد... بدنبال هر جوابی که می‌داد، شرحی از وقایع و حوادثی که بر او گذشته بود اضافه می‌کرد. او با شهامت سخن می‌گفت، ابداً احساس ترس نمی‌کرد، حتی به سرنوشت خود در زندان نمی‌اندیشید.

روز دوم و سوم، نیز بازپرسی ادامه داشت. پرونده تکمیل گردید و بدادگاه جنائی فرستاده شد...



دو ماه بعد، قدم یار و هاشم در دادگاه عالی جنائی، محاکمه شدند... دادستان در کیفر خواست، برای هر دوی آنها تقاضای اعدام کرده بود، ولی وکلای مدافع دو متهم سرسرخانه بدفاع پرداختند.

امیر عشیری

دادگاه یک هفته سرگرم محاکمه دو متهم بود ... هیئت
قضات پس از چند ساعت شور، رای خود را این طور صادر
کردند... قدم یار پسر رباط خان دهسال و هاشم پسر یداله
خان، به هفت سال زندان محکوم شدند...

اکرم از شنیدن رای دادگاه، به گریه افتاد...

دادستان از رای صادره فرجام خواست. قدم یار و هاشم
نیز تقاضای فرجام کردند...

قضات دادگاه تجدید نظر قدم یار را به هفت سال و
هاشم را به پنج سال زندان محکوم کردند...
محکومین تحويل زندان شدند.

این رای در مراجع عالی قضائی تایید شد و اکنون که این
سطور را می خوانید چند ماه است که مدت محکومیت
هاشم به پایان رسیده و قدم یار یک سال و نیم دیگر از
زندان آزاد می شود... آن موقع پسر او که اسمش را «رباط»
گذاشته شش ساله می شود.

پایان

۱۳۵۵
آبان
امیر عشیری

از نویسنده این کتاب

- | | |
|----------------------|---|
| (چاپ دوم) | ۱- چکمه زرد |
| (چاپ دوم) | ۲- سایه اسلحه |
| (چاپ دوم) | ۳- مردیکه هرگز نبود |
| | ۴- جاسوسه چشم آی |
| | ۵- معبد عاج |
| (چاپ دوم)
(۲ جلد) | ۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان
۷- راهی در تاریکی |
| (چاپ دوم) | ۸- نبرد در ظلمت
۹- سحرگاه خونین |
| | ۱۰- جای پای شیطان |
| (۲ جلد) | ۱۱- نفر چهارم |
| (۲ جلد) | ۱۲- قلعه مرگ |
| (۳ جلد) | ۱۳- کاروان مرگ |
| (۴ جلد) | ۱۴- شب زنده داران |
| (۳ جلد) | ۱۵- قصر سیاه |
| (زیر چاپ) | ۱۶- ردپای یک زن
۱۷- فرار بسوی هیچ |

